

کلاغی که جلوی
یکی کلاغ، چهل کلاغ
ایستاد



نویسنده: بهید مصدق امین موسوی

به نام دوست

کلاغی که جلوی
یک کلاغ چهل کلاغ
ایستاد

نویسنده: سید محمد امین موسوی

عنوان: کلاغی که جلوی یک کلاغ چهل کلاغ ایستاد

نویسنده: سید محمد امین موسوی

ناظر فنی: نویسنده

ناظر غیر فنی: باز نویسنده

ویراستار: و باز هم نویسنده

موضوع: ادبیات داستانی

موضوع: فرهنگی، اجتماعی و انتقادی

تیراژ: به میزان استقبال مردمی که امیدوارم در صفحه فیس بوک کتاب که به نام « کلاغی که جلوی یک کلاغ چهل کلاغ ایستاد» ثبت شده، بخشی از آن منعکس گردد.

گروه سنی: ۹ تا ۹۹ سال

توضیحی در مورد نشر الکترونیکی: مهم ترین چیز برای هر نویسنده، مخاطب است و اینترنت، بهترین امکان برای برقراری ارتباط با شما مخاطبین محترم را دارا می باشد و من معتقدم نباید پیام نوشته را در این آشفته بازار نشر و انتشار، به تیراژی ناچیز، محدود نمایم. با توجه به اینکه این اولین نوشته ای است که در زمینه ادبیات داستانی می نویسم؛ از هر گونه نقد و نظر به شدت استقبال کرده و امیدوارم از طریق ایمیل یا صفحه فیس بوک کتاب مطلع گردم.

حق چاپ اینترنتی برای همه دنیا محفوظ است. البته به اسم نویسنده!!!

E-mail: sam1375ir@gmail.com

۱

زمستان، قصد رفتن نداشت و با سکوت سنگین اش، همه جا را سفید پوش کرده بود. حیوانات جنگل، لانه نشین شده بودند. گویی زمستان می خواست؛ رام شان کند. درختان پیر کمر خم کرده بودند و یک به یک شکستن شدن شاخه هاشان را نظاره می کردند. شاخه هایی که با فریاد خورد شدنشان، سکوت حاکم بر جنگل را می شکستند و در پای تنه درختان، به هیزم مزرعه دار کنار جنگل تبدیل می شدند.

حیوانات جنگل بیرون نمی آمدند مگر گرسنگی امانشان را می برید. اغلب اوقات دست خالی به لانه هایشان بر می گشتند. زمستان حیوانات جنگل را به ستوه آورده بود اما طویله مزرعه کنار جنگل، چراغش روشن بود و به برکت شاخه های شکسته از برف؛ دودکشش پر دود. حیوانات اهل مزرعه راحت بودند. صاحب مزرعه، می آمد و آب و غذایشان می داد و می رفت. نمی دانستند حیوانات دیگر چه می کشند و سرما چگونه امانشان را بریده است. بعضی وقت ها چنان صدای قهقهه شان به آسمان می رفت که تا آن طرف جنگل خواب از سر همه حیوانات می پرید.

جویبار کوچک میان حصار مزرعه و جنگل، کاملاً یخ بسته بود و تک درخت کنار آن، تمام تلاش خود را بکار بسته بود که بر لانه کلاغ و بچه هایش سقوط نکند و این زمستان را با تمام سختی هایش به پایان برساند. جوجه کلاغ ها یک بند فریاد و ناله می کردند و تنها، وقتی صدای قهقهه های طویله نشینان بلند می شد؛ صدایشان شنیده نمی شد. کلاغ مادر هر بار که صدای خنده ها بالا می گرفت؛ نگاهی به چراغ روشن طویله می انداخت و با خود نجوا می کرد که «معلوم نیست چه می گویند که این گونه می خندند.»

فریاد جوجه ها هر لحظه بیشتر می شد. کلاغ مادر امانش بریده بود. نه غذایی بود که برود و نه رمقی که ببرد. از ترس تلف شدن جوجه هایش، نه می توانست پر بکشد و دنبال غذا بگردد و نه غذایی در اطراف طویله پیدا می شد که شکم این جوجه ها را سیر کند. جوجه کلاغ های بیچاره نیز از گرسنگی و سرما به تنگ آمده بودند. کلاغ مادر با حسرت به جوجه هایش خیره شد و سرش را به سمت طویله چرخاند و با خود گفت «یک بار دیگر بروم؛ شاید این بار کمی دانه و غذا دادند» بال هایش را باز کرد و برف های روی آن را تکاند. اما همین که خواست بپرد؛ به خود تلنگری زد و گفت: «می خواهی دوباره ریشخندت کنند و دست خالی برگردی؟»

کلاغ مادر نمی دانست چه کند. چند بار رفته بود و اهالی طویله او را راه نداده بودند. حتی شیشه طویله را هم باز نمی کردند که بیاید داخل. کلاغ کلافه از سر و صداهای جوجه ها، به تخمی که هنوز جوجه اش بیرون نیامده بود؛ نگاهی انداخت و با خود اندیشید که این تخم را بشکند و غذای دیگران کند. این برای بار چندمی بود که می خواست تخم را بشکند. اما هر بار دلش نمی آمد. تا اینکه این بار با عصبانیت رو به تخم گفت: «تو جوجه کلاغ بشو نیستی. آخه تأخیر، یک روز، دو روز، سه روز. نه سه هفته. بعدشم بیرون بیای مثل خواهر و برادراش گشنه می مونی. شایدم مرده باشی؟» سپس سرش را نزدیک تخم برد و برای بار آخر گوشش را نزدیک تخم گذاشت. کارش به جایی رسیده بود که خدا خدا می کرد؛ صدایی نشنود؛ اما صدای ضعیف ضربان قلبی هم چنان می آمد. باز هم دلش نیامد و بلند فریاد زد: «خدایا، این چه وقته بچه دار شدن بود!!!»

گرگ و روباه که از آنجا می گذشتند؛ صدای کلاغ را شنیدند و زدند زیر خنده. کلاغ متوجه شد. نگاهی انداخت و چون حال و حوصله بحث کردن و جواب دادن نداشت؛ رویش را برگرداند. روباه و گرگ که از گرسنگی بیرون آمده بودند و چیزی گیرشان نیامده بود؛ موضوعی برای سرگرم کردن خود و فراموش کردن گرسنگی پیدا کردند. خنده کنان نزدیک درخت شدند و سر صحبت را باز کردند.

- روباه: تو این سرما، زنده موندن خودت هم معجزست؛ بچه داری ام می کنی؟ ای ول؟

- گرگ: به این می گن مهر کلاغی!

سپس هر دویشان زدند زیر خنده.

- روباه: آی دلم. آی .. نخندون ... نخوندون که شکمم قار و قورش بلند شد.

- گرگ: خب بش کلاغ استراگانف بده؟

صدای خنده گرگ و روباه بلند تر شد. کلاغ به آرامی سرش را برگرداند و نگاهی کلاغ اندر گرگ انداخت و جواب داد:

- بخند. خوش باش. منم از گشنگی به طویله می زدم و صاحب مزرعه دمم رو با گلوله تفنگش

می پروند؛ دیونه می شدم....دم بریده!!!

روباه نگاهی به دم گرگ کرد و با خنده ها طولانی ادامه داد:

- دم بریده گرگ دم بریده!!! ... ها ها ها

گرگ که حسابی ناراحت شده بود؛ یک لگد محکم به روباه زد. روباه به زور جلوی خنده اش را گرفت و ساکت شد و با عصبانیت رو به کلاغ گفت:

- بی جنبه سیاه حرف مفت زن! حرمت بزرگ ترت رو نگه دار
- کلاغ: بزرگی به عقل، نه به هیکل! مخصوصاً آگه هیکلش دم نداشته باشه!!!
- گرگ: منو مسخره می کنی ... الان که درخت رو تکون دادم و تمام اون برفای شاخه بالایی خراب شدن رو سرت و لونت اومد پایین! می فهمی دنیا دست کیه!

روباه که از جواب کلاغ روده بر شده بود؛ از حرف گرگ به خود آمد و با خود گفت: «عجب فکری! این گرگ احمق؛ فقط باید عصبانی شه تا به فکری به سرش بزنه؛ این قدر که انتقام فکرش رو بکار میندازه؛ هیچی فکرش رو به کار نمیندازه».

کلاغ نگاهی به شاخه ی بالایی انداخت که حسابی کمر خم کرده و سقوطش به تلنگری بند بود. با خود گفت «چاره ای جز حمله ندارم!» عزمش را برای هجوم به چشمان گرگ جزم کرد. گرگ چند قدم حرکت کرد که روباه جلوی آن را گرفت و او را به گوشه ای برد. چند دقیقه پیچ پیچ کردند و برگشتند. کلاغ حسابی ترسیده بود. چند ماه با خون دل، بچه ها را نگهداری کرده بود و حالا پایان زمستان سرد و طولانی، گرگ درنده خو، می خواست رشته هایش را پنبه کند. روباه و گرگ به سمت درخت آمدند. گرگ ابرو هایش را در هم کرد و حرف نمی زد. کلاغ هم آمده حمله بود. روباه سکوت را شکست و با خنده ای موزیانه گفت:

- روباه: علی رغم گستاخیت؛ شاید ببخشیمت. البته فقط به راه داره که اینکارو کنیم؟
- کلاغ: چه راهی؟
- روباه: اول بری آمار طویله رو بگیری؟

کلاغ که نمی دانست چه کار کند؛ با درماندگی جواب داد:

- مثلاً چه آماری؟
- روباه: اینکه حیوونا کجا نشستن! سگه کجاست و از اینجور چیزا!

کلاغ ابتدا کمی تأمل کرد و سپس از روی ناچاری پذیرفت و به سمت طویله پرواز کرد. روباه رو به گرگ کرد و گفت:

- یکم صبر کنی، با یه نقشه خوب، چنتا شکار تپل و میل می زنیم. این چارتا جوجه هم می زاریم بعداً می خوریم.

چند دقیقه گذشت و کلاغ برگشت و بلافاصله روی جوجه هایش نشست. حسابی، سردشان شده بود. بعد شروع به گزارش دادن از طویله کرد. روباه نیز، شروع به فکر کردن کرد. گرگ که به تنگ آمده بود؛ برگشت و گفت:

- خب حالا می خوای چی کار کنی؟

- صبر داشته باش

سپس بعد از نیم ساعت قدم زدن، نگاهی به طویله کرد و رو به کلاغ گفت:

- الان میری طویله؛ میگی یه خبری مهم داری؛ پنجره رو که باز کردن. وقتی رفتی داخل، مواظبی چفت پنجره رو نبندن. اون وقت رو می کنی به سگ و می گی گرگ رو دیدی تو حصار پشتی مزرعه؛ گیر افتاده. الان وقتش برید شرش رو کم کنید.

همین که به این قسمت نقشه رسید؛ گرگ شاکی شد و صحبت روباه را قطع کرد و گفت:

- هوووو از خودت مایه بزار!

- تو توله ی سگ رو کشتی! کینه ی تو را دارن نه من.

گرگ ساکت شد و روباه ادامه داد:

- همین که سگا رفتن. میای جلوی پنجره و علامت می دی. مثلاً چند تا بال می زنی. تا من و گرگ بیایم داخل.

کلاغ مردد و دو دل به حرف های روباه فکر کرد که گرگ باز، تهدید به حمله کرد. روباه هم با نقشی مصنوعی او را منع کرد و گفت: اگر نرود جوجه هایش را دیگر نخواهد دید.

کلاغ به سمت طویله، پرواز کرد. کمی برف می بارید. نگران بچه هایش بود. با خود نجوا کرد که «سریع کار را انجام می دهم و پیش جوجه ها بر می گردم و اتفاقی هم نمی افتد.» اما باز می ترسید. به یاد حمله وحشیانه چند ماه پیش گرگ و روباه، به بره یکی از گوسفندان افتاد. پرهایش از ترس سیخ شد. از یک طرف عذاب وجدان آزارش می داد و از طرف دیگر با خود می گفت اگر این کار را نکند؛ بچه های خودش به همان سرنوشت دچار خواهند شد. در بد مخمصه ای گیر کرده بود. نه راه پیش داشت و نه راه پس. تا به خود آمد؛ دید کنار پنجره طویله رسیده است. نگاهی مخفیانه به داخل انداخت. جوجه مرغ حنایی را دید که دور پدر و مادرشان، جیک جیک می کند. سرگردان و حیران بود. چند بار بالش را نزدیک شیشه پنجره برد؛ اما هر بار، پشیمان می شد. مردد بود. با خود تلنگری زد که به حرف روباه نباید اعتماد کرد. یاد شعری که پدرش سروده بود؛ افتاد:

تکیه بر عهد روبه نکند کلاغ ... هر چه گوید که بلبلی در باغ

چون نکردم به پند گوش و برفت ... سفید پنیری لذیذ و بر دل داغ

با خود گفت: «به روباه اعتماد کردن هم آبروت رو می بره هم زندگیت رو، فردا که گرسنگی به سرشون زد؛ از کجا معلوم سر حرفشون بمونن و نیان سراغ جوجه هام» بعد نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «ای روزگار ناروا! نه جزو اهل طویله ایم نه جنگلیا. جفتشون به ما می کنند؛ جفا» کلاغ همین طور برای خودش می گفت که صدای ضربه خوردن به پنجره آمد. نگاهی کرد و دید گربه پشت پنجره ایستاده است.

- گربه: داری شعر می گی؟ اینجا چی کار داری؟

- کلاغ با دستپاچگی جواب داد: ها

- گربه: چرا اینجا وایسادی؟ خبریه؟

- کلاغ: نه. یعنی آره. اومدم آمار بگیرم ... نه نه یعنی اومدم، حالت رو بگیرم ... نه نه یعنی اومدم حالت

رو پرسم.

- گربه: حالم خوبه! خدافظ!

- کلاغ: یه خبر داغ دارم!

- گربه: چیه؟

- کلاغ: باز کن، پیام تو. سرده!

گربه پنجره را باز کرد و کلاغ داخل شد. گربه خواست پنجره را ببندد که کلاغ گفت: «نبندهش ... الان بر می گردم.» گربه نیز منصرف شد. کلاغ که وارد شد؛ کسی محلش نگذاشت. اکثر حیوانات طویله حدس می زدند؛ برای غذا آمده و نیازمند است؛ لذا به روی مبارکشان نیاوردند. کلاغ با خود گفت «تا قبل از زمستون، هر وقت میومدم؛ چه خبر، چه خبرشون بلند بود؛ اما حالا دیده نمی شیم».

گربه پرید بالای آخر اسب و گفت: «کلاغ خبر داره. می گه مهمه.» همه سرشان را برگرداندند. عده ای هم به سمت کلاغ چند قدم نزدیک شدند. سگ هم گوشش را تیز کرد. اما گاو و خر که در حال یونجه خوردن بودند؛ محل نگذاشتند. همین که مابقی دور کلاغ جمع شدند؛ گاو فضولی اش گل کرد و به خر گفت: «بیا بریم.» خر هم جواب داد: «گوش من از این خبرا پره. تو برو.» گاو هم رفت. کلاغ که همه را منتظر دید؛ گفت: «راستش ...» که گربه پرید وسط حرف اش و گفت: «دروغه...» و همه زدند زیر خنده. گاو نیز که تازه آمده بود؛ خواست عرض اندامی کند و ادامه داد: «راستش ... ماستش می خوام.» دوباره همه خندیدند. بز نیز که نمی خواست از قافله لودگی عقب بیافتد؛ گفت: «ماستش و شیرش و دوغش؛ خوردم و گفتم دروغش!!!» گربه هم که یک پایه مسخره بازی بود؛ ادامه داد: «گندم و شادونه، کلاغ دیوونه!»

صدای قهقهه ها بالا رفت. کلاغ که تازه فهمیده بود؛ خنده های بی مورد اهالی طویله برای چیست؛ با بی تفاوتی و جدیت؛ سرش را بالا گرفت؛ اما همین که دهنش را باز کرد؛ جوجه خروس با صدای ریزش جواب داد: «کلاغ دیوونه ... برگرد به خونه.» و دوباره همه خندیدند و خروس و مرغ حنایی شروع به قربون صدقه رفتن جوجه شان کردند و ول کن نبودند تا اینکه گوسفند، که تقریباً ساکت جمع بود؛ برگشت و گفت: «غذا می خواد، بَعُ و بَعُ و بَعُ... بیشین بینیم؛ نَعُ و نَعُ و نَعُ»

کلاغ که تمام فکر و ذکرش سرمای بیرون و جوجه هایش بود؛ حسابی سر در گم شده و به بذله گویی ها و تیکه های اهالی طویله و آخور، که از سر سرخوشی و شکم سیری بود؛ توجه بی نمی کرد. هر بار که می خواست حرفش را بزند؛ یکی، حرف به اصطلاح خنده دار می زد و بقیه نیز از خنده ریشه می رفتند. نمی دانست چگونه حرفش را بگوید. با خود گفت: «اینا ارزش دفاع کردن ندارن. بذار طبق نقشه جلو برم».

سگ که مشاهده کرد بحث به کجا کشیده شده است؛ گوشش را شل کرد و به چرتش ادامه داد. در همین حین خر که از بزله گویی های بی مزه سرش به درد آمده بود؛ یک آر آر بلند و ممتد سر داد و حرف همه را قطع کرد. سپس به خوردنش ادامه داد. همه یک لحظه ساکت شدند که باز گربه شروع کرد.

- گربه: تو گلوش گیر کرده بود؟

- گوسفند: چی؟

- گربه: خوانندگی بین یونجه خوری؟

همه دوباره زدند زیر خنده. کلاغ که دید؛ این ها را به حال خودشان رها کند؛ تا صبح می خندند. پرواز کرد و به سمت سگ رفت. سگ چشمانش را نیمه باز کرد.

- خبر برا شماست؟

همه ساکت شدند و گوش هایشان را تیز کردند.

- میشنوم!

- گرگ دم بریده که یادته؟

- خب؟

- پشت حصار ...

کلاغ با دودلی مکث کرد. مردد بود حرفش را ادامه دهد یا نه، که سگ رشته ی افکارش را پاره کرد.

- سگ: پشت حصار چه خبره ...

کلاغ هم چنان مردد بود. با خودش گفت:

- کشتن حیوانای طویله، خون!!! حرف و حدیث نیست؛ بزنم زیرش. خون پام رو می گیر.

- نگفتی ..

- پشت حصار قرار گرگ گیر کنه؟

- قرار گیر کنه؟

- قرار بود توام بری سراغش؟

تعجب سگ بیشتر شد و همه ساکت شدند. خر که دو زاریش افتاده بود. پرید وسط بحث.

گربه که همیشه خدا، با سگ لج بود؛ چند ماه قبل برای اینکه حسن نیتش را به گرگ و روباه نشان دهد و اعتماد آنها را جلب کند؛ توله سگ چند ماه را فریب داد و از پدر و مادرش جدا کرد و در دام گرگ و روباه فرستاد. می خواست جزو درندگان جنگل شود و روباه شرط ورودش را آوردن توله سگ گذاشته بود. همچنین به او قول دادند که می برندش پیش شیر، سلطان بلا منازع و پر آوازه جنگل، تا از نزدیک او را ملاقات کرده و نهاری با او بخورد که البته این کار را نکردند و در آخر نیز به او خندیدند. به همین خاطر گربه از ترس لو رفتن قضیه شروع به اعتراض کرد.

- گربه: فکر خوبی نیست! (همه به گربه نگاه کردند). ضریب خطرش بالاست.
 - بز: تو که همیشه اون بالا ای؟ تو چرا می ترسی؟
 - گربه: برای شما می گم من که همیشه زیر شیروونی ام. دستشونم به من نمی رسه.
 - گاو: بله... به خاطر همینم کبوتر رو تو این سرما در به در کردی. معلوم نیست از این سرما جون سالم بدر برده یا نه.
 - جوجه: گنجشگا هم تو در در کردی!
 - مرغ: مادر جان در به در ، نه در در.
 - خروس: تازه آگه صاحب مزرعه نبود؛ ما رو هم در به در می کردی؟
- گربه که دید اوضاع به هم ریخت و علیه اش شد؛ گفت:
- من با جوجه فینقیلی تو چکار دارم. حالا خوبه تنها حیوونی که صاحب مزرعه میزاره بره داخل خونش و همون جا غذا بخوره، منم.
 - سگ: پس بس کن و برو کنار بزار کارمون ر بکنیم.
 - کلاغ: خدا خیرت بده!
 - گربه: صبر کنید. من یک چیز می گم اگر غیر منطقی بود. قبول نکنید.
 - گوسفند: بع؟
 - گربه: اصلاً ضریب خطر نقشه ام اگر بالا نباشه. ضریب خطا که داره.
 - جوجه: ضریب یعنی چی مامان؟
 - مرغ: نمی دونم، چه سوالایی می پرسه، از بابات پرس؟
 - جوجه: ضریب یعنی چی بابا؟

- خروس: بدبختیه. جوابش به چه دردت می خوره؟
 - گربه: عزیزم. ضریب از ضرب میاد. ضریب همون به علاوس که کجش کردن.
 - گاو: به علاوه چیه؟
 - گوسفند: چرا کجش کردن؟
 - گربه: آه. یعنی اینکه اگر یه درصد هم نقشه، اجرا نشه یکی از ما خورده می شه.
 - بز: درصد؟
 - گوسفند: نقشه؟
 - گاو: تو خوردنش رو بچسب به درصدش چیکار داری؟
- ترس همه را برداشت. رنگ همه پریده بود. همه ای به پا شد. خر گفت:
- چیه شلوغش می کنی؟ من و گاو که لقمه دهندشون نیستم. بقیه رو هم می بریم جای امن. دو تا از سگا رو هم مامورشون می کنیم. تو خودت تا دیروز کمین جوجه بودی الان فکره جونشی.
 - گربه: چه ربطی داره؟ من می گم آقای سگ و خر، شما حاضرید ضمانت بدید که هیچ اتفاقی نمی افته.
 - گاو با صدای آرام خطاب به خر: ضمانت یعنی چی؟
 - خر: ول کن بابا. تو این گیر و دار. به قول آدمایه چیز تو مایه های وثیقه مسیقه است!
 - گاو: آها!!!! مٹ چک بانکی!!!!
 - گربه: آقا من میگم از کجا معلوم فقط گرگ و روباه باشن. شاید خرس و شیر و ببر و دیگر حیوونای جنگل هم باشن. می تونی جلو همه وایسی.
 - کلاغ: این جوری بچه های من میمیرن؟
 - جوجه: نامردیه!
 - گربه: خب این طوریم کل طویله میمیرن. من مخالفم.
- گربه که دید نطق آخرش همه را فریب داده و ترس از سر و صورتشان می بارد. ادامه داد:
- شیر یه تنه گاوو می کشه. ببرم خرو. بقیه ام یکی یکی ما رو..
 - خر زیر لب: تو ام جوجه رو.

بحث همین طور ادامه یافت. حیوانات شروع به سر و صدا کردند.

- بز: واقعاً جونه کی مهمتره؟

- گاو: ما:|||||

- کی می خواد زنده بمونه؟

- همه با هم: ما:|||||

- کی می خواد بهار رو ببینه؟

- همه با هم: ما:|||||

- کی می خواد نوه نتیجه دار بشه؟

- همه با هم: ما:|||||

آشوب و سر و صدایی بلند شد. صدای کلاغ و سگ و خر به گوش هیچ کس نمی رسید. گربه که دید نقشه اش گرفته است. یواش یواش کنار پنجره رفت و به سمت لانه کلاغ نگاه کرد. گرگ و روباه را دید که به کمین نشسته اند. هم زمان، صاحب مزرعه با تفنگش بیرون آمد. آمده بود ببیند؛ چه خبر شده و این سر و صداها برای چیست؟ گربه نیز چند مرتبه دستش را برای روباه و گرگ تکان داد. گرگ و روباه با مشاهده علامت، متوجه لو رفتن نقشه شدند. از دور با هم صحبتی کردند و شروع به تکان دادن درخت کردند. کلاغ صحنه تکان دادن دست گربه را دید. پرواز کرد و به کنار پنجره آمد و متوجه قضیه شد. نگاهی به گربه کرد و پرواز کنان از پنجره پرید. صاحب مزرعه که متوجه پرواز کلاغ از پنجره طویله شد؛ فکر کرد همه به خاطر ورود کلاغ و مزاحمت او است. اسلحه را به سمت کلاغ نشانه رفت و شلیک کرد. تیر از کنار سینه کلاغ رد شد و خراش بزرگی ایجاد کرد. اما کلاغ می توانست به راهش ادامه دهد. نزدیک لانه اش که شد؛ دید لانه اش سقوط کرده و جوجه هایش نیستند. صاحب مزرعه به سمت درخت نزدیک شد و همینطور به شلیک کردن ادامه داد. کلاغ نفس نفس زنان، نگاهی به سینه اش انداخت. خون زیادی ازش رفته بود. چند گلوله دیگر به کنارش برخورد کرد. اما کلاغ تکان نخورد. گویی دست از جانش شسته بود. صاحب مزرعه به درخت نزدیک تر شد؛ کلاغ نگاهی بغض آلود کرد و پر گرفت و رفت. آنقدر رفت که در برف و کوران ناپدید شد و قطرات خونس بر روی برف های سفید زمستان بجای ماند.

۳

زمستان با تمام سختی و سرمایش گذشت. کوه و دشت، سرسبز و زیبا شده بود و جویبارها و رودخانه‌ها، بیش از هر سال خروشان. حیوانات جنگل ساعت‌ها وقتشان را به گشت و گذار می‌گذراندند و به قول معروف خانه نشینی زمستان را جبران می‌کردند. خبری از کلاغ نبود. کبوتر نیز برگشت. زمستان را مجاور امام زاده ای در شرق شده بود. خلق و خویش عوض شده بود. کمتر حرف می‌زد. اهالی طویله فکر کردند از دست گربه ناراحت است. ابتدا به سراغ دوستش کلاغ رفت که لانه واژگون شده اش بر زمین را مشاهده کرد. سراغش را گرفت؛ اما از هر کس که می‌پرسید؛ جواب سر بالا می‌داد. هیچکس نمی‌خواست خاطرات سرد زمستان را به

یاد بیاورد. حیوانات مزرعه صحبت از هر چیز می کردند؛ جز حادثه کلاغ. کبوتر هم فکر کرد که کلاغ از سرما مرده است تا اینکه حقیقت را از زبان خر شنید. خیلی ناراحت شد. چند هفته ای با حیوانات طویله حرف نمی زد و هر چه حیوانات مزرعه اصرار کردند که در شیروونی طویله، لانه سابقش را احیا کند؛ قبول نکرد. می گفت: «شما رفیق دوران خوشی هستید» و رفت در درختی که کلاغ لانه کرده بود؛ لانه ساخت.

گاو و گوسفند بد جور عذاب وجدان گرفته بودند. چون این دو از همه بیشتر ترسیده بودند و سر و صدا راه انداخته بودند. گربه نیز بعد از حادثه کلاغ، یک پایش در جنگل بود و یک پایش در مزرعه. چند بار هم حضور شیر شرفیاب شده بود.

چند ماه گذشت و اوضاع رو به راه شد. ماجرای کلاغ کم کم فراموش شده بود تا اینکه سر و کله کلاغی دیگر پیدا شد. یک روز که کبوتر دراز کشیده بود تا بعد از ناهار چرتی بزند؛ صدای جیغ ریزی به کوشش رسید. اول توجهی نکرد. چون هر چه با دقت نگاه کرد؛ چیزی ندید. فکر کرد اشتباه کرده. گه گاهی همین صدا را می شنید. اما توجه نمی کرد. تا اینکه یک روز که آمد از جویبار پایین درخت آبی بنوشد. سر و صدا بیشتر شد. برگشت و با تعجب مشاهده کرد؛ تکه ای از خاک می لرزد. اول ترسید و چند قدم عقب رفت. بعد فکر کرد؛ موش کور است. چون موش کوری زیر همین درخت زندگی میکرد و سرما او را مجبور به مهاجرت کرده بود. وقتی که خاک کنار رفت؛ با کمال تعجب مشاهده کرد؛ موش کوری در کار نیست و جوجه کلاغی از زیر خاک بیرون آمد.

جوجه کلاغ تکانی خورد و خاک ها را پراند. ابتدا نور چشمانش را زد. با بال های نیم پرش جلوی چشمانش را گرفت. همین که چشمانش باز شد؛ نگاهی به اطراف کرد. سپس به سمت کبوتر آمد و با قیر و قاری بغل او پرید. کبوتر که مات و مبهوت مانده بود؛ با خود گفت: «همینو کم داشتیم که مادر کلاغ شیم». چند قدم این طرف و آن طرف رفت. کلاغ هم به دنبالش راه افتاد. صدای حیوانات مزرعه از دور می آمد. با خود گفت: «برمش مزرعه ببینم چی می شود.» از آنجایی که جوجه کلاغ نمی توانست پرواز کند؛ کبوتر مجبور شد تا مزرعه پیاده روی کند. جوجه کلاغ هم پشت سرش راه افتاد. همه دور هم جمع بودند و داشتند غذا می خوردند که با کمال تعجب دیدند کبوتر با جوجه کلاغی آمد. همدیگر را با تعجب نگاه کردند.

گاو: |||||ینوووووووووو

بز: کبوتر کلاغ زایدععهعهه!!

کبوتر: آی مُردَم. چقدر پیاده دوره!

خروس: این کیه؟

کبوتر: زیر خاکیه!!

خر: عجب کلاغ عتیقه ایم هست.

مرغ: آقامون جدی پرسید. این کیه؟

کبوتر: منم جدی گفتم. از زیر خاک اومده.

اول کسی باور نکرد تا اینکه کبوتر ماجرا را تعریف کرد. گربه هم همان وقت سر رسید.

گربه: حالا می خوای چکارش کنی؟

کبوتر: نمی دونم؟

گربه: اگه نمی خوایش بدش من بیرمش جنگل، یه زوج بلبل جوون، جوجه دار نمی شن. دنبال جوجه خوانده اند.

کبوتر با پوزخند: گوشت رو بسپارم دست گربه.

گربه: جدی میگم! صواب داره.

خر: با اون جنایتی که کردی؛ بچه خودتم نباید بهت سپرد؛ چه برسه به بچه کلاغ.

گوسفند: بعمممعمله، بعمممعمله فک می کنه ما نمی فهمیم.

گاو: خروس جان بیا براش پدری کن و زیر پرت بگیرش؟

خروس: من!!! من یه جوجه خروس دارم؛ نمی تونم از عهدش بر پیام. بعد پیام اینم بزرگ کنم.

مرغ: آقامون راس می گه!

جوجه: ولی مامان، من اسباب بازی می خوام.

خروس: ساکت شو بچه. این اسباب بازی خرجش زیاده.

جوجه: مامان چرا آقا گاو اینقدر داد می زنه؟

مرغ: طبیعیه. وقتی زیاد از مغزش کار می کشه. اینجور می شه.

گربه: من یه ایده دارم.

خر: نمی خواد بگی. لو میره. ایدت رو بنویس؛ کتابش کن.

گربه با بی تفاوتی ادامه داد: به دندون می گیرمش. می برمش بالای درخت. مثل مرحوم نم.

اسب: جکی بود برای خودش!

گربه: تو ساکت باش. تازه وارد ... با این کارات نمی تونی جای فکری و علمی خر پیرو بگیری؟

خر: نمی خواد ازم دفاع کنی!

گربه: آی بابا. تو چرا این قد با من لجی. گذشته ها گذشته. بابا جان!!! اون زمستون سرد رو فراموش کنید.

همه مون تو شرایط سختی بودیم. منم پشیمونم.

گربه که از حادثه زمستان به بعد منفورترین چهره طویله شده بود؛ بدنبال تجدید چهره خود بود و با خود گفت «الان بهترین وقتی است که می تواند؛ چهره خودش را باز سازی کند.» به همین خاطر چند قطره اشک الکی ریخت و همه را تحت تاثیر قرار داد و ادامه داد: بیاید به خاطر غذا ندادن و مردن کلاغ، این جوجه کلاغ رو با هم غذا بدیم و بزرگ کنیم. (قطرات اشک همه سرازیر شد) تو اون حادثه همه مقصر بودیم. (چند تا از حیوانات نگاه تندی به گربه میاندازند) و البته من بیشتر.

خلاصه، با نطق گربه، دل همه نرم شد. کبوتر نیز سرپرستی کلاغ را قبول کرد. گربه هم جوجه کلاغ را در لانه برد و همه حیوانات مزرعه دست به دست هم دادند تا جوجه کلاغ را بزرگ کنند. گربه با ظاهر سازی سنگ تمام گذاشت و هر بار که می رفت جنگل، چندین کرم تپل و مپل و درست و حسابی می آورد و خودش به کلاغ می داد و از این طریق باب دوستی و رفاقت را با کلاغ، باز کرد.

کلاغ رفته رفته بزرگ شد تا روزی آمد که آماده پرواز و پریدن گشت. همه حیوانات مزرعه به پای درخت آمدند و تشویقش کردند. اولش خیلی دلهره و وا همه داشت. دفعه اول نیز، به زمین خورد. اما بعد از چند دقیقه پر و بال زدن از زمین اوج گرفت و بالا رفت. کبوتر هم بال به بال او پرید. تا چند روز کار کبوتر، نشان دادن

فوت و فن های پرواز بود. جوجه کلاغ دیگر برای خودش، کلاغی شده بود و هر جا می خواست می رفت. هر روز در حال کشف یک قسمت مزرعه بود و شب می نشست برای کبوتر تعریف می کرد. کبوتر نیز مشتاق و صبورانه به حرف هایش گوش می داد. گویی بار اولیست که این چیزها را می شنود.

۴

کلاغ کمتر از آنچه فکرش می رفت؛ پرواز را به خوبی آموخت و دنیایی را تجربه کرد که تا قبل از آن، تجربه نکرده بود. آن روزهایی که نمی توانست؛ پرواز کند و کبوتر از حس پرواز می گفت؛ در دلش می خندید و فکر می کرد؛ کبوتر دیوانه شده است. هر چه کبوتر بیشتر از پرواز می گفت؛ کلاغ او را دیوانه تر می دید. اما حالا که پرواز را تجربه کرده بود؛ دیگر نمی توانست؛ لحظه ای آرام بشیند. جالب تر اینکه، کلاغ تازه به پرواز رسیده؛ ادعاهایی می کرد که گاهی کبوتر جوابی جز نگاه کردن نداشت. روزهای اول قصد رفتن به خورشید را داشت؛ که به قول خودش به دلایل شخصی منصرف شد. یک بار هم گفت؛ می خواهم بروم تمام جا های روی زمین را ببینم. یک روز هم می خواست؛ به جوجه خروس که برای خودش خروسی شده بود؛ پرواز یاد بدهد. جالب اینکه هر چه از حس پرواز و رهایی در آسمان می گفت؛ خروس همین جوری نگاهش کرد و آخر هم گفت: «دیوانه شدی» و رفت.

روزگار سپری شد. کلاغ پرواز را کاملاً آموخت و تقریباً رشد جسمانیش کامل شده بود. یک روز که رفت از جوی کنار درخت، آب بنوشد؛ تصویری خود را به رشنی در آب دید. چرا که آب جوی به دلیل افتادن سنگی سر راهش، راکد شده بود و پشت سنگ، آرام ایستاده بود. کلاغ نگاهی کرد و به فکر فرو رفت. دید اصلاً به مادرش کبوتر نرفته است. تمام پرهایش سیاه است. صورتش فرق دارد. نه رنگ پرش و نه رخسارش، نه ظرافت بدنش و نه صدایش، هیچکدام به کبوتر نرفته بود. در همین فکر؛ به آب خیره شده بود که ناگهان سنگ تکانی خورد و آب به ظاهر آرام؛ با خروشی حرکت کرد و سنگ را نیز با خودش برد. این قضیه چند روزی ذهنش را مشغول کرد تا اینکه دنبال یک فرصت می گشت؛ آن را مطرح کند. یک روز که با کبوتر تنها بود. سر صحبت را باز کرد.

کلاغ: مامان کبوتر. چرا من به تو نرفتم. نه پرم. نه صدام. نه قیافم ...

کبوتر که نمی دانست چه جوابی بدهد؛ گفت: پیش میاد عزیزم.

کلاغ: چرا برای شما پیش نیومده؟

کبوتر: یعنی چی؟

کلاغ: یعنی چرا من شبیه تو نشدم. تو شبیه من؟

کبوتر: چون ... به این دلیل که گاهی وقتا ... چیزای پیش میاد که خدا خواسته!

کلاغ: چرا خدا ...

کبوتر: به تو بال قوی تر از من داده.

کلاغ (بعد از چند لحظه فکر کردن): راستی چرا؟

کبوتر: هیچ کار خدا بی حکمت نیست.

کلاغ که دید هر جور سر صحبت را باز می کند؛ جوابی سر بالا می شنود؛ بحث را عوض کرد و گفت:

بد جوری حوصلم سر رفته!! بریم یه دور بزیم ... مثلاً بریم جنگل.

کبوتر ابرو هایش را در هم برد و گفت: جنگل. جای ما نیست. خطرناکه!!

کلاغ: شیر و روباه و گرگ و خرس و پلنگ رو زمین. ما رو درختیم.

کبوتر: این حرفا نیست. جنگل رفتن همانا و شکار عقاب شدن همان. تازه جنگل خطراتی داره؛ که نگو و نپرس.

کلاغ: عقاب مگر پرنده نیست. چرا نمیآد این ور.

کبوتر: یه بار یکیشون اومد اینجا که یه بره شکار کنه. صاحب مزرعه چنان با گلوله زدش که تمام عقابای منطقه، حساب کار دستشون اومد. مزرعه منطقه امنه. پاتو بزاری جنگل، خطر مرگ هست.

کلاغ: پس چرا گربه یه روز در میون میره اونجا؟

کبوتر: چونکه اونم از خودشونه.

کلاغ: خودشون کیان؟

کبوتر: گرگ و شیر و پلنگ.

کلاغ: پس چرا با شما دوسته؟

کبوتر: به وقتش دشمن میشه. از من به تو نصیحت. به عنوان یک پرنده، هیچ وقت به حیوونی که دندون تیز داره و پنجه، اعتماد نکن. مثل گربه.

کلاغ: سگ هم داره.

کبوتر: سگای مزرعه نه. اما سگای ولگرد آره.

کلاغ: سگای مزرعه مگه پنجه ندارن؟

کبوتر: ای بابا!!! چقدر سین جیم می کنی.

کلاغ که دید از این بحث ها چیزی در نمی آید؛ پر گرفت و رفت. همین طور که داشت چرخ می زد. گربه را دید که از جنگل خارج می شود. نزدیکش رفت.

کلاغ: سلام گربه جون!

گربه: سلام. چاق و چله شدی؟

کلاغ: آره! از جنگل میای؟

گربه: آره.

کلاغ: نمردی؟

گربه: نه! برا چی باید بمیرم.

کلاغ: مامانم گفت.

گربه: سر کارت گذاشته. حالا یه بار می برمت. میای میبینی چه جای با صفاییه.

کلاغ: شیر و گرگ و پلنگ و اینارو چی کار کنیم؟

گربه: میریم میبینمشون. یک حیوونا با مرامین. کاری به تو ندارن.

کلاغ: عقاب چی؟

گربه: دور و ور عقاب نرو که خطریه!

کلاغ: تو چرا از عقاب می ترسی؟ تو که مثل گرگ و روباهی؟

گربه: کی گفته من مثل اونام؟

کلاغ: کبوتر گفته!

گربه: ا... عجب. دیگه چی گفته؟

کلاغ: گفت پاش برسه دشمنی می کنی!

گربه: دیگه چی گفتید؟

کلاغ: دیگه ...

سگ گله که داشت کنار حصار نگهبانی می کرد؛ از سر و صدای پارس کرد و حرف کلاغ قطع شد. گربه هم

جواب داد.

گربه: ما ایم. نگران نباش.

سگ آرام شد و دوباره به راهش ادامه داد.

کلاغ: سگ خیلی مواظب و وفاداره. خدا خیرش بده؟

گربه: چی؟ وفادار و مواظبه؟ کی اینو گفته؟

کلاغ: کبوتر.

گربه: نه بابا. این فیلمشه. فقط بلده واسه صاحب مزرعه دم تکون بده. توله سگ بیچارش رو ول کرده بود و بهش غذا نمی داد. سهمش رو می خورد. این قدر مواظبت نکرد که بیچاره مجبور شد برا یه لقمه نون بره تو دل جنگل و شکار گرگ شه.

کلاغ: نه بابا؟ گرگ خوردش؟

گربه: آره.

کلاغ: تو که گفتی گرگ با مرامه؟

گربه: ها ... الان توبه کرده. دیگه کسی رو نمی خوره. قبلاً این طور بود. من برم. کار دارم.

گربه زمزمه کنان از کلاغ جدا شد و کلاغ در فکر خورده شدن توله سگ بود؛ که گاو را دید. رفت پیش گاو و سلامی کرد و گاو هم سری تکان داد. کلاغ ساکت نشست و حرف نمی زد.

گاو: ساکتی

کلاغ: ها ...

گاو: دمقی. حوصله نداری. چی شده؟

کلاغ: الان از گربه یه چیزایی شنیدم.

گاو: مثلاً چی؟

کلاغ: اینکه سگ ...

کلاغ عین جملاتی که شنیده بود را نقل قول کرد. بدون کم و زیاد. چون حافظه خوبی داشت. اما گاو وقتی برگشت طویله، درست و حسابی ماجرا یادش نبود. به همین خاطر وقتی قضیه را برای خر تعریف کرد؛ چند جمله اضافه کرد. خر اهمیتی نداد اما بز که گوش ایستاده بود و یک چیزهای مبهمی شنیده بود؛ رفت پیش گوسفند و همان ها را با کمی پس و پیش نقل کرد. چند روز همین قضیه به صورت شایعه پیچیده شد و به همین خاطر تا چند روز حیوانات مزرعه به سگ، بد نگاه می کردند و تحویلش نمی گرفتند. تا اینکه روزی اسب دنبال چمن مرغوب تازه رسیده می گشت که سگ آمد.

سگ: دنبال چمن تازه می گردی؟

اسب با بی میلی: حالا!

سگ: اون ور حصار یه چمنایی هست

اسب: خطر داره. از حصار خارج نمی شم.

سگ: خب من باهات میام. مواظبتم.

اسب: ا... نه بابا. که مثل تولت بخوریم!

سگ: چی؟ چکار کنم؟

بدین ترتیب دعوا بالا گرفت. سگ پایش را در یک کفش کرد که اینو کی گفته و چرا گفته. جالب اینکه از هر کس پرس و جو می کرد و به هر کس می رسید؛ اول زیر بار نمی رفت؛ ولی با رو برو شدن با حیوانی که از آن نقل قول کرده بود؛ با کلی من و من، قبول می کرد ولی با این حال زیر بار جملاتی که خودش اضافه کرده بود؛ نمی رفت. سگ هم که آبروش در خطر بود؛ کوتاه نمی آمد. بلوایی در طویله به پا شد. هر کس به گردن دیگری می انداخت. تا اینکه ماجرا آخر به کلاغ رسید. سگ، گاو را برداشت و رفت در لانه کبوتر.

سگ: کبوتر.

کبوتر: سلام سگ بزرگ!

سگ: کلاغ کجاس؟

کبوتر: گلاب به روتون، رفته ... الان میاد.

سگ: این حرفا چیه پشت سر ما زده. مگه من باهاش شوخی دارم.

کبوتر: مگه چی گفته؟

سگ ماجرا را تعریف کرد. کلاغ هم در همین گیر و دار رسید. وقتی با سوالات و اعتراضات سگ مواجه شد؛ ماجرا را تعریف کرد و گفت حرف های گربه است. گربه هم از وقتی شایعات بالا گرفت؛ خودش را آفتابی نکرده بود. سگ نیز به حیوانات مزرعه سپرد به گوش گربه برسانند؛ پایش به مزرعه برسد؛ تکه ی بزرگش گوشش خواهد بود. گربه که اوضاع را نامساعد دید؛ خر را واسطه مذاکرات با سگ عصبانی کرد تا عذر خواهی کند و بگوید ماجرا این طور هم که فکر می کند؛ نیست. بعد از چند روز برو و بیا. سگ حاضر به گفتگو مستقیم شد. گربه هم با کلی لفاظی و زبان ریزی، تمام حرف ها را به گردن کلاغ انداخت و طوری وانمود کرد که این حرف ها ساخته و پرداخته ذهن کلاغ است و از خودش نقل قول می سازد. حیوانات دیگر هم که پای خودشان گیر بود؛ گربه را همراهی کردند و با چند نقل و قول خلاف واقع، تمام کاسه و کوزه ها را بر سر کلاغ خراب کردند. گر چه سگ به حرف های گربه اعتماد و باور نداشت. اما ماجرا باید یک جا ختم می شد و چه بهتر که به بچگی و ناپختگی کلاغ ختم می شد!!! به همین خاطر ظاهرا پذیرفت.

بعد از این ماجرا، کبوتر با کلاغ حرف زد و نصیحتش کرد و گفت خبر چینی کار زشتی است. کلاغ هم قول داد که دیگر این کار را تکرار نکند. اما

گربه در این ماجرا، به خصلت و علاقه بیش از حد کلاغ به خبر چینی پی برد و تصمیم گرفت از سادگی کلاغ سو استفاده کند و همین بلا را سر دیگران بیاورد. اما مشکلش این بود که کلاغ به توصیه و نفوذ کبوتر، گربه را تحویل نمی گرفت و هر وقت گربه را می دید؛ مسیرش را عوض می کرد.



بهار گذشت و نیمه های تابستان آمد. کبوتر نشسته بود و با خود خاطره پیدا شدن کلاغ را مرور می کرد. هر چه با عقلش محاسبه می کرد؛ جوابی نمی یافت. کم کم داشت دیوانه می شد. با خود گفت «مگر می شود کلاغی چند ماهه از زیر زمین سر برآورد و پدر و مادری نداشته باشد؟» دیگر حیوانات مزرعه نیز همین پرسش را داشتند و هر از چند گاهی بحث پیدا شدن کلاغ را مطرح می کردند. کلاغ نیز راز به دنیا آمدنش را پیچیده تر کرده بود. چند وقت یک بار از خاطراتش می گفت. زمانی که در تاریکی مطلق بوده و کلی غذا و خوردنی جات دورش قرار داشت. هی می خورده و می خوابیده تا نوری او را به سوی خودش کشانده و با کبوتر مواجه شده است.

قضیه از زیر خاک درآمدن کلاغ میان حیوانات جنگل نیز پیچید و همه از کلاغی که از زمین زاده شده بود؛ سخن گفته می گفتند. البته کلاغ هم که بزرگ تر شد فهمیده بود؛ بچه واقعی کبوتر نیست و به قول اهل مزرعه زیر خاکیه! کم کم کلاغ شهرت فرزند زمین به خود گرفت و هاله ای از راز دورش پیچیده شد. شایعاتی هم پیرامونش شکل گرفته بود. شایعه شده بود هر که بخواد او را شکار کند؛ زمین او را می بلعد. خیلی از حیوانات نیز باورشان شده بود. خود کلاغ هم فکر می کرد؛ برانگیخته ی زمین است. جوانی و بلند پروازیش به کنار، غرور و حس ویژه بودن هم برداشته بودش.

گرچه هم از این موقعیت سوء استفاده کرد و با مدح و ثنای کلاغ، او را سلطان پرندگان لقب داد و از همین طریق به او نزدیک شد و هر چند وقتی یکبار برایش کرم های ابریشم می آورد. به قول معروف حسابی مخش را زده بود تا اینکه موفق شد؛ او را از نفوذ معنوی و کلامی کبوتر جدا سازد. کلاغ نیز حسابی در سلطنت بر پرندگان متوهم شده بود. لذا خانه اش را جدا کرد و بر درختی در مرز جنگل و مزرعه لانه کرد که به قول گرچه هم با حیوانات جنگل باشد و هم با حیوانات مزرعه. یک بار هم با گرچه نزد شیر رفت؛ شیر هم با آن هیبتش حسابی کلاغ را تحویل گرفت. چرا که او نیز تحت تاثیر شایعات فکر می کرد؛ دشمنی با کلاغ بر زمینش می زند.

خلاصه کلاغ جوان برای خودش اسم و رسمی بهم زد و مغرور شد. هیچ کس را تحویل نمی گرفت. یک روز که رفته بود آبی بخورد؛ کبوتر را دید. جلو رفت و سر و صدایی کرد. کبوتر هم متوجه حضور کلاغ شد و گفت:

کبوتر: به جای این همه سر و صدا، می تونی بگی سلام!

کلاغ: احوالی از ما نمی پرسی مادر ناتنی جان!

کبوتر: منظورت اینه که به دیدارتون نمیام؟

کلاغ: چرا که نه! هر چی باشه ما سلطان پرنده ها هستیم.

کبوتر: خدا پرنده ها رو آزاد خلق کرده و هیچ کس جز خودش بر اون ها سلطنت نداره!!!

کلاغ: بیا کنار ما لونه بزن. این طور در معیت ما از نظر غذایی در رفاه می ری!

کبوتر: روزی دست خداست.

کلاغ: خود دانی!

کبوتر: از من به تو نصیحت ...

کلاغ: به قدر کافی در کودکی و نوجوانیم به نصیحتات گوش کردم. الان تو گوش کن. من تنها پرنده دنیام که زمین محافظشه. سیمرخ هم به گرد من نمی رسه!!! احتیاجی به نصیحت و موعظه ندارم.

کلاغ حسابی مغرور شده بود. مخصوصاً اینکه یک روز بوف پیر به دیدنش آمد. اگر چه بعد از رفتنش پشیمان شد؛ ولی خیلی ها، با شنیدن همین خبر به دیدن کلاغ رفتند. حتی طوطی با آن همه ادعایش نیز به دیدن کلاغ رفت. کم کم داشت جای سیمرخ می نشست که سر و کله موش کور پیدا شد و هم کلاغ و هم دیگر حیوانات جنگل را از توهم درآورد.

موش کور زیر درختی که لانه کبوتر بود و قبلاً کلاغ لانه داشت؛ خانه ای زیر زمینی ساخته بود و برای زمستان کلی خوراکی و غذا انبار کرده بود. اما از شدت سرما تصمیم به ترک خانه اش کرد. وقتی بر گشت؛ دید غذا هایش را یکی خورده است. بعد متوجه پوست شکسته تخمی می شود که تعجبش را دو چندان می کند. مسئله را با کبوتر و دیگر حیوانات مزرعه طرح کرد تا اینکه متوجه شد؛ محل خروجی خانه اش، محل بیرون آمدن

کلاغ بوده است. با همفکری حیوانات مزرعه معلوم گشت که در حادثه زمستان، وقتی کلاغ به نقشه روباه و گرگ پشت کرد. آن دو درخت را تکان دادند و وقتی لانه کلاغ سقوط کرد؛ تنها تخم باقی مانده کلاغ به داخل سوراخ ورودی خانه موش کور غلطیده و ما بقی جوجه کلاغ ها، شکار آن دو خبیث شدند. تخم کلاغ نیز به اتهای خانه موش کور رفته و سوراخ ورودی آن نیز بسته شده است. کلاغ نیز که بعد از چند ماه از تخم بیرون آمده؛ خود را کنار کلی غذا دیده و آن ها را خورده تا اینکه بعد از چند هفته روزنه ی نوری را می بیند و به سمت آن حرکت می کند و با کبوتر مواجه می شود.

ماجرا در کمتر از چند ساعت در کل جنگل و مزرعه پخش شد. خود کلاغ هم ماجرا را از پرندگان که به سویش آمده بودند تا غذا هایی را که آوردند؛ ببرند؛ شنید.

دنیا روی سر کلاغ خراب شد. چرا که از اوج غرور و شهرت به پایین آمده بود و فرزند زمین، به زمین خورده بود. دیگر خودش باید پی غذا می رفت. تازه موش کور هم مدعی شده بود که باید غذا هایی که خورده، پس بدهد. کلاغ حسابی ضایع شده بود ولی بدتر از آن، ضایع شدن حیوانات و پرندگان بود که با جوک ساختن برای کلاغ و دست انداختن آن می خواستند؛ حماقت خودشان را بپوشانند.

چند هفته از ماجرا ضایع شدن کلاغ گذشت. کلاغ نیز از لانه نشینی و افسردگی خارج شد و با واقعیت کنار آمد. تنها کبوتر در این مدت کنارش ماند و دلداریش داد. کم محلی اهالی مزرعه بیش از هر چیز آزارش می داد. هر وقت به مزرعه می رفت و تا می خواست سر صحبت را با یکی باز کند؛ طرف با جواب های سر بالا، سر و ته گفتگو را بهم می آورد. به همین خاطر به دنبال جلب نظر حیوانات مزرعه، رفتار هایی می کرد که بعضی مواقع دور از شأن کلاغ ها بود. یک بار خر کم حرف را دید که زیر سنگینی بار، حسابی عرقش در آمده بود. رفت پیشش و سر صحبت را باز کرد. خر هم که جریانات مزرعه را زیر نظر داشت و قصه کلاغ را کما بیش می دانست؛ رو به کلاغ کرد و بی مقدمه گفت:

خر: تو مشکلات اینه که سریع جو گیر می شی؟ به بابا خدا بیامرز و مادرت نرفتی اما به پدر بزرگت رفتی.

کلاغ: چطور مگه؟

خر: پدر بزرگت مثل همه کلاغا عشق پنیر بود. با هزار دوز و کلک خودش رو رسوند مطبخ و یه پنیر کیش رفت. بعدش رفت بالا درخت کنار حصار که با کیف و کوک بخورش!! روباه اومد و شروع کرد به تعریف و تمجیدش و گفت صدات از بلبل بهتر و بخون که دلم تنگه!

کلاغ: بعدش؟

خر: هیچی اونم خوندا!

کلاغ: خب! صدات واقعاً خوب بود.

خر: با هوش. روباه پدر بزرگت رو جو گیر کرد که دهشو باز کنه تا پنیر از منقارش بیافته. والا قار قار شما کلاغا، کجاش قشنگه.

کلاغ: عجب ... واقعاً راست می گی! من بد رفتم تو توهم.

خر: زیاد ناراحت نشو. همه حیونا این طورین و قبل از جو گیری و بعد از جو گیریشون فرق میکنن. تا نرفتن تو جو، رو زمین؛ اما وقتی جو گیر شدن؛ برا خودشون پرواز می کنن و می پرن. تا اینکه بادشون می خوابه و بر می گردن. اون وقت چی می شه؟

کلاغ: باید خودشون غذا پیدا کنن!

خر: اون وقتِ که رفقاشون از دست می دن.

کلاغ: مثل من بدبخت. تو هم سیمرخ زده بود سرم. الان خروس هم بهم محل نمی د.

خر: عیب نداره. اگر چه میخی که از دیوار بیاد بیرون، جاش میمونه اما هیچوقت برای جبران دیر نیست.

کلاغ: این حرفا رو از کجا بلدی الاغ.

خر: از روزگار جوونیم و جو گیریم. همون روزایی که برای بقیه خرای طویله جفتک مین داختم.

کلاغ: اا پس تو هم یه زمان جفتک انداختی!

خر: جفتک اندازی یه بخشی از زندگیه. فقط شانس بیاری زود دورش بگذره.

کلاغ از الاغ جدا شد و روزها به حرف های او فکر کرد. اما از آنجایی که هنوز جوان بود و ناپخته، در قسمت پنیر خوردن پدربزرگش گیر کرده بود و آن همه حرف های پر بار دیگر را نادیده گرفت. روزی گربه را دید و از کیفیت پنیر پرسید. گربه که از پنیر متنفر بود؛ بیاد علاقه مفرط کلاغ ها به پنیر افتاد و به کلاغ گفت «از روی رفاقت تکه ای پنیر از آشپزخانه برایت می آورم.»

چند روز بعد تکه ای بسیار ریز برای کلاغ آورد. کلاغ هم که حسابی گشنه بود؛ همان یک ذره پنیر، چنان به دهانش مزه کرد که در حسرت تکه ای دیگر، به گربه التماس کرد که باز هم بیاورد. گربه هم از این موقعیت کمال سو استفاده را برد و از کلاغ خواست به ازای تکه بزرگ پنیری که برایش خواهد آورد؛ خبری که خود شاهدش بوده را پخش کند. کلاغ هم چشم بسته خبر را پذیرفت. خبر این بود که سگ در خارج از حصار با شیر روبرو شده و چنان فرار کرده که موش هم به گرد پایش نرسیده بود. بنا بر این شد که وقتی خبر کاملاً پخش شد و به گوش خودش رسید؛ پنیر را بدهد.

کلاغ راه افتاد و خبر ساختگی ترس سگ از شیر را پخش کرد. حیوانات هم باور کردند. چرا که شایعه ترس سگ از شیر منطقی و باور پذیر بود. اگر چه اصل خبر دروغ محض بود.

گربه و کلاغ به خواسته شان رسیدند. کلاغ به تکه ای پنیر و گربه به بدنام کردن سگ وفادار مزرعه. تخریب سگ طبق نقشه گربه چنان پیش رفت که ضرب المثل «مثل سگ ترسیدن»، که تا دیروز فقط گربه می گفت؛ در دهان حیوانات افتاد. سگ باحیا و وفادار هم سکوت کرد و به کارش ادامه می داد. خر که قضیه را فهمید؛ کبوتر را صدا زد و گفت یک فکر چاره و کاری کند. کبوتر نیز پیش کلاغ رفت و سر بسته او را از هم نشینی با

گربه بر حذر داشت و به او گفت به خاطر یک ذره پنیر خود را بازیچه دست گربه نکند. کلاغ نیز یک گوشش در و یک گوشش دروازه بود.

گربه نیز همین رویه را ادامه داد و بعد از سگ، سراغ خر رفت و توانست با چند تکه پنیر، خر را هم به حماقت بدنام کند و به جای آن گاو را حیوانی سنگین و جا افتاده جا بزند و بدین ترتیب توانست؛ سگ و خر را که در جریان زمستان پارسال توانسته بود؛ ماهیت اش را نشان دهند؛ گوشه نشین نماید. اما با این وجود؛ هر چه کرد؛ نتوانست کلاغ را علیه کبوتر، تحریک کند. چرا که کلاغ نسبت به توهین به کبوتر حساسیت ویژه ای نشان می داد.

کلاغ از انزوا خارج شد و با خبر هایی که گربه در دهانش می گذاشت و پخش می کرد؛ کانون توجه قرار گرفت. همین قضیه باعث مراوده بیشتر کلاغ با اهالی مزرعه شد. گفت و گو های روزانه کلاغ به علاوه ساده لوحی و خصلت خبر چینی اش، باعث شد هر چیز خوب یا بدی می شنید؛ نقل قول کند. حیوانات مزرعه نیز، از خصلت کلاغ آگاه شدند و خود کلاغ هم بدش نمی آمد؛ بر سر زبان ها بیافتد. همه جا سخن از کلاغ بود. گاو می گفت کلاغ این را گفت. گوسفند می گفت از کلاغ آن را شنید. بز می گفت خودم از کلاغ پرسیدم. اسب می گفت خود کلاغ شاهد قضیه بوده. خلاصه کلاغ بر سر زبان ها افتاده و برای خودش اسمی بهم زده بود.

یک روز بز با گوسفند، سر نیم متر چمن سبز، بگو و مگوشان شد؛ اما کار به دعوا نکشید. بز که فکر می کرد گوسفند؛ حقش را خورده و نتوانسته خوب از خود دفاع کند؛ کلاغ را صدا کرد و از آنجایی که می دانست؛ خصلت کلاغ چیست؛ حرفش را به او گفت که به گوسفند برساند. کلاغ هم به گوسفند گفت: «بز گفت بهت بگم، دفه آخرت باشه پا روی چمناش می زاری، دمبه پشمالو!!». گوسفند هم عصبانی شد و برگشت به کلاغ جواب داد که به بز بگو «کسی که از شاخات نمی ترسه، بُرشون و بجاش گل پلاستیکی بزار.»

کلاغ پیغام را برد و بز جوابی بد تری داد و بعد از چند بار، پیغام رسانی، دعوا به شدت بالا گرفت و گوسفند به سمت بز حرکت کرد که به قول خودش جواب فیزیکی بدهد. البته گوسفند می دانست زور بز را ندارد و حتی ممکن است به احتمال زیاد از شاخ هایش آسیب ببیند. اما چنان عصبانی شده بود؛ که به قول معروف، آمده کتک خورن هم شده بود. بز هم که دید گوسفند تاب حرف آخرش را نداشته و برای دعوا آمده؛ خودش را به خواب زد. گوسفند رسید و با لگد بیدارش کرد.

گوسفند: این حرفا و پیغاما چیه که می فرستی.

بز: چته بابا. وحشی شدی. کدوم حرفا؟

گوسفند: همین حرفایی که به کلاغ زدی.

حیوانات مزرعه متوجه بگو و مگوها شدند و کمتر از چند ثانیه جمع شدند و چون تماشای دعوا و تحریک آن، یکی از تفریحات سالمشون بود! شروع به پیچ کردن و حرف زدن؛ کردند.

گوسفند: جواب بده لالی؟

اسب: راس می گه جواب بده.

جوجه خروس: ترسیدی؟

بز که کمی حالت تهاجمی گرفته بود با عصبانیت گفت: من که خواب بودم. چیو جواب بدم.

گاو: جواب بده چرا خواب بودی؟

بز: به شما چه ربطی داره. من دارم با این پشمالو حرف می زنم.

گوسفند نیز که کمی آتشش فرو خوابیده بود؛ به آرامی جواب داد: یعنی تو این حرفا رو به کلاغ نگفتی؟

بز: نعهه!

گوسفند و بز که بیش از هر کس دیگر می دانستند؛ حرفای کلاغ، پیغام خودشان بوده؛ ترجیح دادند؛ خودشان را به ندانستن بزنند و چون جفتشان از دعوا می ترسیدند؛ ترجیح دادند بزنند زیر حرفایشان.

کلاغ که دیده بود گوسفند با چه عصبانیتی حرکت کرد؛ با او نرفت و به لانه اش برگشت. اما از دور دید که دعوا نشده و گوسفند و بز دارند رو بوسی می کنند. با تعجب به سمتشان پرواز کرد. همین که رسید؛ با فحش و ناسزای گوسفند و بز مواجه شد که چرا حیوون آزاری می کنی و برای تفریح خودت، دو دوست قدیمی و هم طویلگی را به جان هم انداختی؟ کلاغ با کمال تعجب نگاهشان کرد و نمی دانست چه بگوید. به قول معروف بز و گوسفند، هم حرفشان را زده بودند و هم گفتند نزدیکیم و کاسه و کوزه ها را بر سر کلاغ بی چاره خورد کردند. البته بقیه حیوانات هم تا حدودی موضوع را فهمیدند؛ ولی موقع رفتن یک حرفی به کلاغ زدند و رفتند. کلاغ هم مانده بود که چه شده و چه کرده که مستحق این همه بد و بیراه می باشد.



روزگار گذشت و کلاغ رسماً به شغل «آتش بیاری» معرکه مشغول شد. اما این بار از رویه گذشته اش عبور کرد و مثل قبل که فقط خواسته اش معروف شدن بود؛ حرف ها را منتقل نمی کرد. گاهی مشاوره می داد و می گفت بهتر نیست به جای این جمله، فلان جمله را بگویی تا طرف تا عمق وجودش بسوزد. در کنارش نیز چیزی را به عنوان مزد می گرفت. وقتی هم که کار بیخ پیدا می کرد؛ می رفت بالای درخت و رسماً مسئولیت حرف ها را می پذیرفت و دو طرف نزاع ظاهراً مشکلشان حل می شد. البته گربه در این میان طور دیگری رفتار

می کرد و به دلیل نقطه ضعف کلاغ به پنیر، شایعه انداختن و دروغ و تهمت زدن را درخواست میکرد و حیواناتی که با آنها مشکل داشت؛ به قول معروف ترور شخصیتی می کرد.

شغل آتش بیاری کلاغ، به جنگل نیز رسید و چند تن از پرندگان خواستند؛ همین کار را انجام دهند که بدلیل حافظه ضعیفشان نتوانستند. به همین خاطر کلاغ به درخواست شیر، سه روزی در هفته را به آتش بیاری در جنگل مشغول شد و نماینده ویژه شیر را در بیان تهدیدات و پیغام هایش به این و آن پذیرفت و در عوض بهترین کرم های ابریشم و خاکی را می گرفت. کبوتر که دید شغل کلاغ، آخر و عاقبت ندارد؛ هر بار که او را می دید؛ کنارش می کشید تا نصیحتش کند. کلاغ نیز هر بار طفره می رفت و به بهانه ای جدا می شد. تا اینکه کبوتر یک شب به خانه کلاغ رفت و او را از عواقب کارش بر حذر داشت. تا اینکه بحث بالا گرفت.

کبوتر: دست از این کار بردار!!! شدی آتیش بیار معرکه. هر جا میری یه جنگی راه میندازی.

کلاغ: من حرفای خودشون رو می گم. حکم وسیله رو دارم.

کبوتر: بذار خودشون حرفشون بزنن. تو چرا اینکارو می کنی؟

کلاغ: به تو چه ربطی داره؟ هر کس اختیار خودش رو داره؟

کبوتر: آخه من تو رو بزرگ کردم. مثل بچمی. دلم می سوزه.

کلاغ: خب نسوزه.

کبوتر: من که می دونم این کارا رو، اون گربه دو رو یادت داده. نکن اینکارا رو. پس اخلاق چی می شه.

کلاغ: ببین کبوتر. احترامت واجب. ولی من خودم حیوون مستقیم و می دونم چه کار کنم. چکار نکنم. این قدر هم احمق نیستم که گول گربه رو بخورم. تا ازش درست حسابی پنیر نگیرم. قدم از قدم بر نمی دارم.

کبوتر که دید هر چه می گوید؛ فایده ندارد؛ پر کشید و رفت. اما متوجه شد که گربه چه بلایی سر کلاغ آورده و چطور از شهوت و حرص و طمع پنیر، فرییش داده است. لذا پیش خر رفت و ماجرا را گفت. خر کمی فکر کرد و گفت سگ را هم با خبر کنیم. نشست سه جانبه خر و سگ و کبوتر، پشت درهای بسته طویله برگزار شد. کبوتر ماجرا را تعریف کرد.

سگ: همین جور پیش بره کینه ها بیش تر می شه!

خر: گربه و کلاغ طویله رو به تباهی کشوندن. یادمه قبلاً دعوا می شد. روشن نمی شد تو چشم هم نگاه کنن و این حرفا رو بزن. تو دلشون نگه می داشتن و آخرش از دل هم در میاوردن و بعد یادشون می رفت.

کبوتر: واقعاً نمی دونم گربه چرا این جور می کنه؟

سگ: معلومه. نه قدرت و جسه ای داره. نه فایده و کارایی.

خر: اما خیلی خطرناکه! باید یه جور اوضاع رو جمع و جور کنیم.

سگ: چطوره از همین ابزار علیه خود گربه استفاده کنیم و علیه شایعه بندازیم.

کبوتر: نه! این کار اخلاقی نیست.

سگ: اما هدف ما اصلاحه.

خر: درسته ولی هدف وسیله رو توجیه نمی کنه!!

سگ: شاید بهتر باشه افشاگری کنیم. همین حرفا رو به بقیه بزنیم.

کبوتر: جواب نمی ده. با این شایعاتی که درست کرده و خر رو احمق و نادونی جا انداخته و شجاعت و وفاداری تو رو به ترس مثل موش تبدیل کرده؛ حیوونا حرف ما رو جدی نمی گیرن و باور نمی کنن. می گن از عقده شونه.

سگ: خب چکار کنیم. نمی شه دست رو دست بزاریم.

خر: شاید بهتر باشه. کلاغ رو قانع کنیم ... پرنده با هوشیه.

سگ: چه جور؟

خر: وقتشه کلاغ ماجرای زمستون رو بدونه! جنایتی که گربه در حق مادرش کرد بفهمه.

کبوتر: قبول دارم. اما می دونستید چرا گربه این کارو کرد ...

خر: دقیقاً نه. فکر کنم از روحیه دو بهم زنیش بود.

کبوتر: نه دلیل جنایتش چیز دیگه اییه!!!

سگ: مثلاً چی؟

کبوتر: طرفای پاییز بود و گربه داشت با تله خرگوشا ور می رفت؛ گیر افتاد. یکی از موشا هم می بینش و بقیه رو خبر می کنه. موشا هم که دلشون از دسته گربه خون بود؛ چند تایی جمع میشن و گربه رو تا می خوره میزنن. کلاغ که شاهد ماجرا بود؛ هی می خندید، آخر سر هم رفت پیش گربه و گفت از دور ور لوتش رد نشه والا کل مزرعه و جنگل رو با خبر می کنم.

سگ: عجب!!! پس به این دلیل بود که گربه چند بار التماس کرد که مرغ و خروس چندتا دونه به کلاغ بدن. من احمقو بگو که فکر کرده بودم حیوون حسابی شده.

کبوتر: هواش رو داشت تا زمانی که حذفش کرد.

خر: عجب. تو از کجا فهمیدی؟

کبوتر: منم با کلاغ بودم.

سگ: عجب! خب همینو به بقیه بگیم.

کبوتر: نه ... این طوری ما هم مثل گربه می شیم.

سگ: آخر چی کار کنیم.

کبوتر: باید یه کاری کرد که حیوونا بهش پر و بال ندن ... من میگم برم پیش کلاغ و ماجرا زمستون رو بگم.

خر: این طور گربه هم منزوی میشه و کلاغم ازش جدا. مزرعه هم کم کم آرام می شه.

هر سه قبول کردند و کبوتر پرواز کرد و به سراغ کلاغ رفت. سگ و خر هم جدا شدند و تنها حیوانی که در طویله مانده بود؛ گربه بود که گوش ایستاده بود و حرف ها را شنید. گربه از شدت عصبانیت چنگالش را در آورده بود و می خورد و به فکر چاره ای بود.

کبوتر به لانه کلاغ رفت. کلاغ هم طبق معمول خانه نبود. هم آنجا نشست تا بیاید. بعد از چند ساعت سر و کله کلاغ پیدا شد و با خنده ای موزیانه نشست.

کلاغ: تو جنگل بلوایی به پا کردم که نگو. شیر و خرس رو به جون هم انداختم.

کبوتر: خدا از دهنش بشنوه. امیدوارم جفتشون بمیرن تا یه جنگل از دستشون راحت شه.

کلاغ: می بینم یه بار موافقی!

کبوتر: حالا در عوضش چی گرفتی؟

کلاغ: یه قالب پنیر!!!

کبوتر: پنیر. اونم تو جنگل. از کی گرفتی؟

کلاغ: از روباه.

کبوتر زیر لب: پس کار به سفارش بوده.

کلاغ: از این ورا؟

کبوتر علت آمدنش را گفت. اینکه برای چه آمده است. ماهیت گربه و روباه چیست؟ و چگونه حیواناتی هستند. اختلاف گربه با مادرش از کجا بوده است. زمستان گذشته چه حادثه ای اتفاق افتاد و مادرش چگونه با خون ریزی مجبور به فرار شد. روباهی که امروز از او پنیر گرفته است؛ چگونه دهانش به خون برادر و خواهر هایش آغشته است و گربه و روباه چگونه دستشان در یک کاسه است و بقیه ماجرا. کلاغ بغضش گرفت و در آغوش کبوتر پرید. های های گریه کرد و بعد از اینکه کمی تخلیه شد؛ به کبوتر گفت. رسوایشان می کند و ماجرای کتک خوردنش را از موش های صحرایی به همه می گوید و سپس پرواز کرد. کبوتر هم که مجال آرام کردنش را نداشت؛ به دنبالش پرواز کرد تا بلکه کنترلش کند. خون جلوی چشمان کلاغ را گرفته بود.

گربه: مگه دارین بیست سوالی بازی می کنید. من دارم از خطر بزرگ یک حیوونه منافق بین خودمون حرف می زنم. حیوونی که نونش در اختلاف بین ماست. حیوونی که نمی خواد ما با هم دوست باشیم. حیوونی که پرندست. پرنده ای که خبر چینه.

گاو: یه راهنمایی دیگه بکنی؛ می گم چیه؟

گربه: صدای بدی داره!

گاو: خره!

گربه: بابا میگم پرندست.

مرغ: نکن منظورت آقامونه؟

گربه: بابا کلاغ رو می گم. کلاغی که غذای هر روزش در دعوای ماست. کلاغی که هر چی بیشتر خبر چینی می کنه. بیش تر غذا گیرش میاد. کلاغی که ما رو به جون هم میندازه، تا خوش بگذرونه..... خوب نگاه کنید ببینید تا قبل از پیدا شدنش چقدر خوب بودیم.

اسب: من که یادم نیست؟

گربه: چون تو اون موقع نبودی. همه با هم دوست بودیم.

گاو: منم یادم نیست؟

گربه: همین گاو با وقار و سنگین و افتاده؛ سنگ صبور ما بود. همین گاو پر عظمت با شاخ های زیباش مدافع ما بود. من همیشه حسرت می خوردم به هیبت و هیکلش و همیشه دوست داشتم در کنارش باشم.

گاو که از تمجیدها خوشش آمده بود؛ با لبخندی گفت: جدی من قبلاً این طور بودم؟

گربه: بله!

گاو: الانم این طوریم؟

گربه: بله!

گاو: یه چیزایی داره یادم اومد!

گربه: آفرین به حافظت. اما الان چند وقته اون نگاه قبلی رو ندارم.

بز: چند وقته؟

گربه: وقتش مهم نیست. بپرسید چرا نظرم عوض شده!

گاو: چرا؟

گربه: چون کلاغ ازش بد گفته. چون کلاغ در گوشم هی می گفت گاو، احمقه. از شاخاش، قورباغه ها هم نمی ترسن.

بز: خب راست گفته!

گربه: به شما مرغ زحمت کش می گه برو تخمت رو بزار.

چهره خروس و مرغ و بچه شان در هم می رود.

گربه: چرا باید این جور باشه. آخه شیر خوش مزه بز چه ربطی به کلاغ داره که بگه شیرش رو باید ریخت تو جوب. آخه صدای زیبای گوسفند چه زشتی داره که می گه شیهه صدای بهم خوردن در طویله است. آخه گردن گاو؛ چه زوری بهش آورده که می گه باید بره زیر تبر. آخه زیبایی اسب چی مشکلی داره که می گه بدرد بار کشی می خوره. آخه دوستی و نزدیکی ما چه مشکلی داره که می خواد؛ بینمون اختلاف بندازه؟ ...

گربه که دید حسابی احساسات اهالی طویله را تحریک کرده؛ با صدای بلند فریاد زد: عامل این اختلافات کیه؟

همه فریاد زدند: کلاغ

گربه: عامل این بدبینی ها کیه؟

همه فریاد زدند: کلاغ

گربه: عامل دور شدن ما کیه؟

همه فریاد زدند: کلاغ

گربه: بهترین حیوون و وفادار ترین حیوون کیه؟

همه فریاد زدند: کلاغ

گربه: اشتباه نکنید. سگه

سپس اشاره به سگ کرد که از سر و صدا های طویله به آنجا آمده بود و سپس به سخنانش ادامه داد.

گربه: بهترین و وفادار ترین حیوون مزرعه سگه. چند بار کلاغ می خواست این حیوون شریف و با وفا رو

در چشم ما خراب کنه ... چند بار اومد پیش ما و ماجرای دروغ و ساختگی فرار این سگ وفادار از دست

شیر رو گفت. کدو یک از شما ها با گوش خودتون قضیه را شنید؟

همه حیوانات تک تک تأیید کردند. سگ هم حاج و واج نگاه کرد و هنوز نفهمیده بود؛ چه اتفاقی افتاده است.

همان موقع خر، خسته و کوفته وارد طویله شد.

گربه: چرا باید کلاغ سیاه زشت و بد ترکیب، پشت سر این خر زحمت کش حرف بزند. کی پشت سر

خر می گفت احمقه؟

همه فریاد زدند: کلاغ

گربه: کی پشت سر خر می گفت؛ آرار خر مثله قیافش زشته؟

همه فریاد زدند: کلاغ

خر که سریع متوجه نقشه شوم گربه شد؛ خواست حرفش را قطع کند که نفسش بالا نمی آمد. بار سنگینی که

از روستای بقلی آورده بود؛ حسابی به نفس نفس انداخته بودش. در همین حین کلاغ و کبوتر وارد طویله

شدند و صدای کلاغ کلاغ گفتن دسته جمعی حیوانات مزرعه را شنیدند. کلاغ با عصبانیت فریاد زد: چیه؟ من

اینجام.

گربه: ای خائن پست! دیگه برا چه خیانتی اومدی؟

حیوانات با همهمه و صدا های خود، حرف گربه را تأیید کردند.

کلاغ: اومدم پرده از جنایت و ماهیت کثیف تو بردارم! اومدم بگم چطور مثل سگ، ... (کلاغ به خودش

آمد که این شایعه گربه است) بیخشید مثل موش از موش های صحرايي کتک خوردی و اومدم بگم

چطور ...

گرچه حرفش را قطع کرد و با صدای بلند فریاد زد: ساکت شو. تخریب سگ و خر و گاو و مرغ کم نبود. حالا نوبت منه. فردا هم نو گوسفند و بز و اسب. بس کن و از مزرعه برو بیرون.

همه فریاد زدند: برو بیرون. برو بیرون. برو بیرون.

کلاغ هر چه فریاد زد صدایش شنیده نشد. خر و سگ و کبوتر هم فریادشان به جایی نرسید. گرچه کلوخی برداشت و به سمت کلاغ انداخت. بقیه هم فریاد زنان کلاغ را مورد حمله قرار دادند. کلاغ نیز مجبور به فرار شد. کبوتر هم از پی اش پرواز کرد.

۹

کلاغ و کبوتر به لانه برگشتند و تا دم دمای صبح بیدار بودند. جفتشان ساکت نشستند. کلاغ به دور دست‌ها خیره شده بود و به گذشته اش فکر می‌کرد. به اینکه مسبب اصلی حادثه امروز، رفتار خودش بود و گربه فرع ماجرا است. به اینکه چطور آبرو و حیثیتش به خاطر چند گرم پنیر به تاراج رفت. به اینکه چطور بازی خورده بود. کبوتر نیز خوابش نمی‌برد و به ماجرای امروز فکر می‌کرد. بعد از ساعت‌ها سکوت، کلاغ سکوتش را شکست و از مسیری که مادرش رفته بود؛ پرسید. گفت «اینجا جای او نیست و باید برود. میرود که روزگاری تو را تجربه کند. میرود تا شاید مادرش را پیدا کند. شاید زنده مانده باشد.» کبوتر هم حرفی برای گفتن نداشت.

وقت طلوع خورشید. کلاغ از کبوتر خداحافظی کرد و گفت از طرف او از خر و سگ و دیگر حیوانات مزرعه خداحافظی کند. روی خداحافظی ندارد. آن وقت پر گرفت و از مسیری که مادرش رفته بود؛ دور شد و همچون نقطه‌ای سیاه در افق ناپدید گشت. گویی به سمت خورشید می‌رود و آرزوی دوران کودکیش را عملی می‌سازد.

کلاغ رفت و وضع از قبل بدتر شد. حیوانات مزرعه و جنگل پشت سر یکدیگر حرف می‌زدند و از طریق همدیگر پیغام و تیکه و کنایه می‌زدند. آن موقع کلاغ عین جملات و عبارتهایشان را می‌رساند؛ اما وقتی خودشان دهان به دهان، پشت سر هم حرف می‌زدند؛ به پیغام و اعتراضات همدیگر چند جمله نیز اضافه می‌کردند و اختلاف و دعوا بیش از پیش بالا گرفت. فضای شایعه نیز بیش از قبل شده بود. جالب اینکه بعد از رفتن کلاغ هم دست از سرش برنداشتند و وقتی دعوا بالا می‌کشید؛ می‌زدند زیر حرفشان و می‌گفتند: «ما نگفتیم. یک کلاغ، چهل کلاغ شده.» این ضرب‌المثل نیز، بار اول توسط گربه باب شد. روزی که یکی از موش‌های صحرائی ماجرای کتک زدن گربه را از قول پدرش نقل کرد و قضیه در مزرعه پیچید و گربه با یک کلاغ، چهل کلاغ خواندن آن، اصل ماجرا منحرف کرد و به نفع خودش عوض نمود.

به همین ترتیب بقیه هم پشت سر هم حرف می زدند و وقتی حرفشان دهن به دهن منتقل می شد و دعوا بالا می گرفت؛ می گفتند؛ یک کلاغ، چهل کلاغ شده است. بعضی وقت ها هم که حرف کم می آوردند. از کلاغ و کارهایش نقل می کردند و بازار غیبتش را داغ نگه می داشتند.

چند سال از روزی که کلاغ مزرعه را ترک کرده بود؛ گذشت. دیگر کسی فکر نمی کرد؛ کلاغ باز گردد. مزرعه به همان منوال گذشته پیش می رفت. گاهی یک حرف چنان پیچ می خورد و حرف و حدیث بالا می کشید که به درگیری بدنی ختم می شد. خیلی وقت ها آرزو می کردند؛ کاش کلاغ اینجا بود و مسئله را با قبول ظاهریش جمع می کرد.

یک روز بعد از ظهر وقتی حیوانات از کارهایشان فارغ شدند و خواستند کمی استراحت کنند؛ صدای قار قار کلاغی در محوطه پیچید. همه سرهایشان را به سمت صدا چرخاندند. صدا از درخت بزرگ جلوی طویله آمد. کلاغی بر یک شاخه آن نشسته بود. به سرعت به سمتش رفتند و با کمال تعجب، کلاغ سیاه را دیدند که چند سال پیش مزرعه را ترک کرده بود. ظاهر کلاغ فرق کرده بود. یک کلاه لبه دار بر سرش بود و یک عینک گرد بر چشمانش زده بود. همه با دیدن کلاغ، خوشحال شدند؛ مخصوصاً اینکه از روز آخری که کلاغ را آن طور سنگ باران کرده بودند؛ به شدت عذاب وجدان گرفته بودند. با دیدن کلاغ شروع به احوال پرسی کردند. ولی کلاغ این بار نه آن حالت خودمانی، بلکه با سردی و کمی رسمیت، جواب می داد.

خوش و بش ها همین طور ادامه یافت. کلاغ سراغ کبوتر را گرفت و متوجه شد؛ دو سال است که از مزرعه رفته است و در کنار امام زاده ای در شرق لانه کرده است. سراغ سگ را گرفت و به دیدنش رفت. خر هم که به شخص دیگری فروخته شده بود؛ به چند مزرعه آن طرف تر نقل مکان کرده بود و وقتی دید کلاغ به دیدنش آمده؛ خوشحال شد و با تعجب، قیافه اش را برانداز می کرد. کلاغ هم از سفرش به شهر گفت و اینکه شهر چه جای پیچیده و بزرگی است.

کلاغ در درخت دوران کودک اش لانه کرد و خانه کبوتر را بازسازی نمود. حیوانات مزرعه بیشتر شده بودند. چند مزرعه دیگر نیز در اطراف ساخته شده بود. موش کوری که در پای درخت خانه داشت؛ از زمانی که نبود؛ کلی خاطرات تعریف کرد. کلاغ نیز در میان خاطراتش، متوجه ضرب المثل «یک کلاغ، چهل کلاغ شد» و با خود گفت: «مشکل این جماعت خودشان بود نه من». یک روز هم به دیدار شیر رفت و از حیوانات جنگل دیدن کرد.

خبر برگشتن کلاغ به سرعت پیچید. هم اهالی مزرعه و هم جنگلی ها از آمدنش خوشحال شدند. آمدن کلاغ همان و خبر چینی و پشت هم حرف زدن، همان. مخصوصاً اینکه کلاغ در پاسخ گربه در جمع حیوانات طویله، که پرسید: «حالا چکار می خوای بکنی؟» گفت: «همان کار گذشته را!!!!»

کلاغ چند روزی اوضاع را بررسی کرد و به دیدار همه حیوانات رفت. تا اینکه با حجم زیاد درخواست های حیوانی مواجه شد که از او خواستند پیغامشان را برساند. کلاغ هم رسماً اعلام کرد؛ «از فردا در مقابل مقداری از غذا یا چیز هایی که بدرش بخورد، پیغام می برد و هر کس کارش دارد؛ اول جنس را آماده کند.»

خبر سریعاً پیچید. از فردای همان روز کلاغ با یک دفتر چه راه افتاد و پیش حیوانات مختلف رفت و حرفشان را نوشت. وقتی از دفتر چه ازش پرسیدند؛ پاسخ داد که مزارع بیشتر شده؛ حیوانات بیشتر شده و درخواست ها زیاد شده است؛ می ترسم یادم برود. حرف هر کس را می نوشت و جنسش را می گرفت؛ می گفت پای حرفت را امضا یا پنجه یا سم بزن. بهانه اش هم این بود که با امضایشان متوجه می شود؛ کدام حرف برای چه کسی است. کلاغ کلی جنس به جیب زد. تمام لانه اش پر از حبوبات و میوه جات و سبزیجات بود. با خود گفت باید به فکر جای بزرگتری باشم.

چند روز گذشت و هیچ خبری نشد. پیغام هیچ کس برده نمی شد. صدای همه درآمده بود. گاهی شک می کردند و از طرف سفارش جهت فرستادن کنایه و سخن می پرسیدند کلاغ چیزی به تو نگفته است؟ و پاسخ منفی می شنیدند. حجم اعتراضات بالا کشید. گربه که خود قالبی پنیر داده بود تا حرفش به سگ رسانده شود؛ آمد و اعتراض کرد که «هم پنیر را خوردی و هم حرف را منتقل نمی کنی. یا پیغام را برسان یا بدتر از قبل بلایی سرت می آورم که فکر برگشت را از سرت بیرون کنی!!!. کلاغ نیز جواب داد: «نگران نباشید؛ تا چند روز دیگه خبر همه پخش می شود.»

چند روز گذشت. کلاغ با کلی کاغذ در منقار، قار قار کنان بالای سر حیوانات پرواز کرد و برای هر کدام یک دانه کاغذ پرت کرد. چند پرنده را نیز با غذا های بدست آمده؛ استخدام کرد و کاغذ هایش را کمتر از نیم ساعت در تمام جنگل و مزرعه پخش نمود. حیوانات وقتی کاغذ ها را گرفتند و باز کردند؛ با تعجب با روزنامه «کلاغ» مواجه شدند که در صفحه اولش با تیتربزرگ نوشته بود:

روباه: پیر پیر بود گر چه شیر بود ... گربه: سگ های مزرعه عرضه گرفتن یک موش را هم ندارند ... گوسفند: بز ها بد صدا ترین حیوانات دنیا هستند. همچنین در صفحات دیگر آن، جملات حیوانات از قول خودشان نقل شده بود.

بلوایی به پا شد. برخی خواستند زیر حرفشان بزنند؛ که متوجه گرفتن امضاهايش پای مطالبشان شدند. کلاغ از حرف همه سند داشت. روباه جرأت آفتابی شدن در جنگل را نداشت. گربه هم مثل موش قايم شده بود و از چند کیلومتری سگ فرار می کرد. چند درگیری اتفاق افتاد و کلاغ همه را در روزنامه بعدیش گزارش داد و از همه تیترا زد:

گربه، فراری چون موش ... شیر: اگر دم روباه را نبرم شیر نیستم ... یکی از سگ های مزرعه: به دستور سگ پیر، ورود گربه به داخل مزرعه ممنوع است و تمام واحد های به محض رویت شکارش خواهند کرد ... بز در درگیری با گوسفند شاخش ترک برداشت ... گوسفند بستری شد ... گرگ: دوران جنگ تمام شده. برای مذاکره با گوسفندان آماده ام ... خبر: خروس جوان، مسئولیت قو قو لی قو قو های صبح را به عهده گرفت. خروس جوان: پدرم دیگر پیر شده. صبح ها من بیدارم، دیگر نباید خفت.

روزنامه «کلاغ» حسابی اوضاع را به هم ریخت و در این میان، گربه و روباه بدترین شرایط را داشتند. به همین خاطر کلاغ را صدا کردند و گفتن هر چیزی بخواهی بهت میدهیم. فقط از ما مصاحبه کن و اوضاعمان را رو به راه کن. کلاغ هم بعد از چند روز برو و بیا و التماس و تحقیر گربه و روباه در ازای چند کار قبول کرد. گربه را به شرق فرستاد تا به کبوتر پیغام برگشتش را برساند. روباه را نیز بالای تپه های پشت دریاچه فرستاد تا کرم جمع کند و از این قبیل کار ها. نهایتاً نیز چند کیلو پنیر درجه یک گرفت تا از آنها مصاحبه کند. چند روز به نفع گربه و کلاغ تیترا زد و اوضاع را به نفعشان برگرداند.

روباه: اشتباه شده بود. من گفته بودم؛ شیر شیر بود گر چه پیر بود ... گربه: اگر سگ ها نبودند معلوم نبود چگونه طعمه جنگلی ها می شدیم ... روباه: ما سرباز شیر بیشه ایم ... گربه: اگر جسارتی کردم؛ عذر خواهی می کنم ... روباه: اگر شیر رخصت دهد در رکابش جان می سپارم ... گربه: دم بریده گرگ، سند افتخار سگ پیر.

روباه و گرگ با چند روز حمایت کلاغ و روزنامه اش به مزرعه و جنگل بازگشتند. اگر چه کلی تحقیر شدند و برای دزدیدن پنیر ها کتک خوردند. کلاغ هم چند پرنده دیگر استخدام کرد. لانه اش را هم عوض کرد. یک جای بزرگی ساخت. البته برایش ساختند. بهترین پرندگان جنگل را جمع کرد و با حبوبات و میوه جات و لبنیات استخدامشان کرد و لانه ای با انباری بزرگ ساخت.

هر کس غذای بیشتری می داد؛ حرفش در صفحه اول می آمد. برای تیترا اول هم فقط پنیر مرغوب قبول می کرد. ابتدا گربه و روباه با پنیر هایشان تیترا اول را گرفته بودند اما بعد از چند روز، موش کور با کندن تونلی به آشپزخانه و انبار مزارع به پنیر دسترسی پیدا کرد و در اکثر مواقع تیترا اول را از آن خود کرد.

موش کور: تا زیر اقیانوس تونل می زنم!!! ... بیش از ده هزار کیلومتر سازندگی تونل های زیر زمینی موش کور ... اگر حیوانات می دانستند زیر زمین چه خبر است؛ یک دقیقه هم روزی زمین نمی ماندند ... موسیقی زیر زمینی در مصاحبه با موش کور ... سخنرانی موش کور در مزرعه سیب زمینی با موضوع سیب زمینی و اقتصاد زیر زمینی ... خطرات و خطرات: سلسله خطرات موش کور ... پادشاه گنج های زیر زمینی و ده ها تیترا دیگر ...

موش کور چنان معروف شده بود که یک بار شیر آرزو موش کور بودن به سرش زد. اوضاع به همین منوال پیش رفت و هرکس پنیرش بیشتر بود، خبرش بیشتر بود. اما با تمام این اوصاف، روزنامه کلاغ یک خوبی داشت و آن پایان دادن به شایعات بود. درست بود که بعضی مواقع حرف های نادرست و غیر صادقانه ای نوشته می شد اما گوینده آن مشخص بود و خود مخاطب می توانست ادعای حرف را تجزیه و تحلیل کند. مثلاً حرف های گربه و عذر خواهی های مکرر او را کسی باور نمی کرد اما سگ کریمانه او را بخشید و بازتاب مهمی در مزارع داشت. چرا که سگ در موضع قدرت این کار را کرد. اتفاقاً شیر هم از روش سگ تبعیت کرد. ولی با این اوصاف، خیلی وقت ها تیترا ها و عناوین روزنامه، صرف پاچه خواری از حیوانات قدرتمندی چون شیر می شد. کلاغ هم که دل خوشی از هیچ کدام از حیوانات نداشت؛ فقط به منافعش نگاه می کرد و به جان هم افتادن حیوانات و تملق و چاپلوسی برایش اهمیت نداشت.

۱۰

انبار کلاغ پر از اجناس و غذا های گوناگون شده بود و پنیر هایش از پارو بالا نمی رفت. بیش از ۵۰ پرنده زیر دستش کار می کردند. برای خودش برو و بیایی بهم زده بود. کبوتر نیز به مزرعه بازگشت و با استقبال گرم کلاغ مواجه شد و چند روزی در لانه او ماند و از نزدیک شاهد اوضاع و احوال گشت. لانه کلاغ نصف بزرگ ترین درخت منطقه را گرفته بود و تیغ های تیز پایشش قرار داشت که هیچ مار و گربه و موجودی یارای نزدیک

شدن به او را نداشته باشد. کبوتر داشت از تعجب شاخ در می آورد. باورش نمی شد؛ کلاغ همان کلاغ سابق باشد. بعضی وقت ها ساعت ها به رفتارش خیره می شد و با خود می گفت؛ این پرنده را نمی شناسم. حق هم داشت کلاغ که او می شناخت ساده و ماجرا جو بود و به راحتی فریب می خورد. اما کلاغی که می دید؛ پیچیده و مودی، همه را به بازی می گرفت. کلاغی که می شناخت؛ گربه و روباه با قالب پنیری فریش می دادند. اما کلاغی که می دید گربه را به نمایندگی اش به ده ها کیلومتر آن طرف تر فرستاده بود تا پیامش را به او برساند. پیچیدگی و توان کلاغ وقتی برای کبوتر شگفت انگیز شد که روباه، خرگوش را گرفته بود و برای به دست آوردن دل شیر به او هدیه داد. از آنجایی که خرگوش دوست سابق کلاغ بود؛ شیر را تحت فشار قرار داد و از طریق همان روباه، خرگوش را آزاد کرد. همه را به نوعی، سر می چرخانند. کبوتر این چیزها را می دید و نمی توانست هضم کند مخصوصاً وقتی که به کلاغ، خطایی از طوطی گزارش دادند و او به خاطر حسادتش به زیبایی طوطی، چنان او را در روزنامه اش سرزنش کرد و با تیتراهای درشت به استهزا گرفت که طوطی مجبور به ترک جنگل شد و بعداً هم خبر رسید؛ که سگته کرده و مرده است. همین مسئله باعث درگیری لفظی شدید کبوتر با کلاغ شد. وقتی که کلاغ به لانه برگشت و دید کبوتر دارد؛ می رود.

کلاغ: تشیف داشتی کبوتر!

کبوتر: اینجا برای من مناسب نیست!

کلاغ: نه بابا!! کجا برات مناسبه؟

کبوتر: هر جا جز اینجا ... جایی که به راحتی آب خوردن، آبروی همدیگرو نبرن!

کلاغ: طوطیو می گی! پیر شده بود. وقت مردنش بود!

کبوتر: به همین راحتی باش کنار اومدی؛ قاتل!

کلاغ: خودش خودشو کشت. پرنده ای که ...

کبوتر: هر کاریم کرده بود؛ تو نباید تو بوق و کرنا می کردی!

کلاغ: حالا چرا سنگش رو به سینه می زنی؟

کبوتر: مسئله اینه که انتقام و حسادت و کینه تمام وجودت رو گرفته و فقط فکر انتقام از دشمناتی! طوطی، پرنده ی از خود رازی بود ولی به خاطر حسادت و به خاطر حرفی که قبلا زده بود؛ آبروش رو بردی!

کلاغ: این جماعت به ما وفا نکردند. به مادرمونم همین طور. باید تاوان پس بدن.

کبوتر: تو ام همون کاری رو می کنی که اونا باهات کردن. از نظر من هیچ فرقی بین تو و اونا نیست.

کلاغ: نیست که نیست. تو ام مجبور نیستی تو این لونه مجلل و ناز و نعمت بمونی. می تونی برگردی به همون امام زاده و منتظر چندتا دونه که زائرا میندازن باشی!

کبوتر: اون چنتا دونه رو خدا میندازه... تو رو با کینه هات و پنیرات تنها می زارم.

کلاغ: منم تو رو با افکار احمقانه تنها میزارم.

کبوتر: یادته وقتی بچه بودی، از حس پرواز برات گفتم. یادته بهم گفتی دیونه شدی. یادته وقتی پرواز یاد گرفتی و از حس پرواز به خروس گفتی؛ گفت دیوونه ای.

کلاغ: خب که چی؟

کبوتر: تفکرات من احمقانه نیست. دنیای تو کوچیکه!!!

کبوتر پر گرفت و رفت. خر و سگ نیز با کلاغ قطع رابطه کردند و سفارش خبر هم نمی دادند. همین کارشان بعضی حیوانات را به فکر فرو برد. اسب هم همین کار را کرد و خود را از بازی کلاغ کنار کشید. هر روز که می گذاشت فاصله کلاغ با خر و سگ و اسب بیشتر می شد و تنها حیوانات ساده لوح خوشحال و خندان بودند و او را تحویل می گرفتند. کلاغ دیگر عوض شده بود تا جایی که یک صفحه کامل از روزنامه اش را به روباه داد و گفت هرچه می خواهد بنویسد ولی در عوضش گربه را بکشد. روباه موفق نشد اما گربه یک چشمش کور شد و دمش کند. بعد از آن حادثه نیز منزوی و گوشه نشین شد. محیط مزرعه شبیه محیط جنگل شده بود.

چند سال گذشت و کلاغ در کنترل و به هم ریختن اوضاع استادی شده بود. تا اینکه یک روز پرستویی از مزرعه گذشت و شب را به دعوت کلاغ در لانه اش ماند. پرستو از خاطرات سفرش تعریف کرد تا به خاطره عبورش از امام زاده رسید و اینکه کبوتری پیر آنجا لانه دارد و توانسته به قله قاف برود و سیمرخ را ببیند. پرستو از حالات عجیب کبوتر گفت و اینکه می خواهد به قله قاف برود.

پرستو رفت اما کلاغ را به فکر انداخت. کلاغ به یاد کبوتر افتاد. به یاد حرف های آخرین دیدارشان. به یاد روز های کودکی و نوجوانیش. روزگاری که با حیوانات مزرعه، بازی و بگو و بخندی داشت و دعواها عمیق نبود. بیاد حیواناتی که در طویله با هم بودند و الان بچه دار شدند و در برابر هم هستند. بیاد روزی که چگونه در پی تحریک گربه، سنگ باران شد. بیاد روزی که طوطی را بی آبرو کرد و همین بلا را سر او آورد. نگاهی به انبار غذایش انداخت. به اینکه پنیر هایش چطور فاسد می شوند و دورشان می ریزد. به اینکه چگونه با لانه بزرگ و انبار غذایش، تنها مانده است و کبوتری که به او پرواز آموخت؛ را رنجانده است. به یاد حس پرواز افتاد. به روزی که می خواست به خورشید برسد. خنده ای کرد و بال هایش را باز کرد و به آنها نگاه کرد و پرواز کنان، پر کشید و لانه و کاشانه اش را رها کرد و بعد از چند روز پرواز به امام زاده رسید و سراغ کبوتر را گرفت. گنجشک جوانی آدرس لانه کبوتر را داد. وقتی به لانه رسید پرندگان بسیاری را دید که بر شاخه های درخت لانه کبوتر نشسته اند. ناراحت و گریان. با اضطراب به کنار لانه کبوتر پرید و کبوتر پیر را زخمی و خونین و دراز کشیده یافت. سنگ کودکی بازیگوش بر جسمش فرود آمده بود. کلاغ بالای سرش رفت و گریه کرد. کبوتر لبخندی زد و خوشحال شد.

کبوتر: همین الان از خدا خواستم اینجا باشی.

کلاغ با گریه: کی با سنگ زدت؟ خودم چشماشو در میارم.

کبوتر: نه چیزی نبود. بچه بازیگوش با تیر کمونش می خواست لونه کلاغ رو بزنه و جوجهاش رو بگیره. رفتم حواسش رو پرت کنم. تیر به خودم خورد.

کلاغ: چرا رفتی؟ می خواستی یه جوجه کلاغ دیگه رو نجات بدی که مثل من شه؟

کبوتر: تو که خوبی! اگه خوب نبودى که نمیومدى امام زاده!

کلاغ با گریه: می خوام جبران کنم. اومدم کمک کنی؟

کبوتر: از خدا کمک بخواه!

کلاغ: گذشتم رو چکار کنم. اون همه اشتباه. اون همه بدی ...

کبوتر: مهم نیست که گذشتت چقدر بد بوده؛ مهم اینه که در آینده جبرانش کنی. خدا اینقدر بزرگه که هر چقدر اشتباه کنی ازش دور نمى شی.

کبوتر این جمله را گفت و چشمانش بسته شد و در آرامش ابدی فرو رفت. کلاغ نیز به مزرعه بازگشت و روزنامه اش را با پیام وحدت و دوستی همه حیوانات چاپ کرد. دیگر به خاطر پنیر مطلب و تیتتر نمی زد. هر کس حرف خوب و زیبایی می زد؛ تیتتر اول روزنامه اش بود. همین باعث شد خیلی ها در رفتارشان بازنگری کنند. هر روز از حکایت های پند آموز خر و خاطرات سگ چاپ می کرد. حتی به سراغ گربه رفت و از شیرین کاری های گذشته اش و لطیفه های با مزه ای که تعریف می کرد؛ مطلب نوشت. گربه را در روزنامه اش دست به کار کرد و صفحه خنده را راه اندازی نمود. گربه که از گذشته خود پشیمان بود؛ به جبران گذشته اش کمر تلاش بست و هر روز محیط مزرعه گرم تر و صمیمی تر شد و کوچکترین اختلاف با همکاری کلاغ و گربه در روزنامه «کلاغ» به آشتی ختم می شد.

با پخش شدن روزنامه «کلاغ» در جنگل، فضای آن نیز تحت تاثیر قرار گرفت. شیر که به شدت از این فضا احساس خطر کرد؛ روباه و گرگ و شغال و دیگر درندگان را جمع کرد و گفت به فکر چاره ای باشند. چرا که اگر فضای دوستی بر جنگل حاکم شود؛ اتحاد گیاه خواران و پرندگان که تعدادشان به مراتب بیشتر از ما است؛ همه مان را در انزوا و گرسنگی می برد. این شد که روباه بعد از چند روز تحقیق و بررسی با کمک دیگر حیوانات درنده دست به کار شد و در برابر روزنامه «کلاغ» ایستاد و روزنامه «یک کلاغ، چل کلاغ» را چاپ کرد و رویه اختلاف افکنی را ادامه داد. کلاغ نیز با روزنامه «کلاغ» در برابر «یک کلاغ، چهل کلاغ» ایستاد و بالای روزنامه اش با تیتتر بزرگ نوشت. مهم نیست که در گذشته بدی کردی. مهم اینه که در آینده جبرانش کنی.

پایان

سید محمد امین موسوی ، تهران - ۱۳۸۹/۱۰/۱۵ ، ساعت ۵:۴۰

بزودی از همین نویسنده

بازگشت چوپان دروغگو

منتشر خواهد شد.